[illegible]

۱۳۴۲/۱۲/۲۸

[illegible]

۵

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قبله نمای عشقبازی — معشوق حقیقی و مجازی

یاد تو بهشت آتش افروز — سودای تو شمع انجمن سوز

شوق تو بغل گشای آغوش — فکر تو زبان ذکر خاموش

نظاره گشای مه جبینان — رخساره نگار نازنینان

هنگامه طراز بزم حسرت — دامن زن آتش محبت

کوزه ده تشنه دردمان — دل برکن کار بیدلان

آینه گذار خودپسندان — رخساره طراز دردمندان

سامان ده عیش حق پسندان — لب برکن تبسم گره خندان

سنگ تو حلاوت شکرها — یاد تو سفیده سحرها

دریای عنایت گهربخش — هر قطره او [illegible]

ورد تو [illegible] گرم بازار — سودای تو یوسف [illegible]

گنج طلب درون خرابان — [illegible] خودنمایان

ای اسم تو نقش نقش کرانی — جان داروی درد عشقبازی

لطف تو [illegible] یکسان شنیدی — بیچاره و حکیم سحر [illegible]

ای باطن و ظاهر و همه تو — وی اول و آخر همه تو

با آخر و آخر وجودی — با اول و اول و شهودی

ای بلبل و گل در آرزوت — پروانه و شمع جستجوت

در باغ تو [illegible] بهار گل — پروانه شمع [illegible] بلبل

سبحان الله زهی خداوند — بیرون ز قیاس هر خردمند

اندیشه گداز عقل ادراک — آزاد ز [illegible] خیال و چالاک

ای [illegible] راه جستجو نیست — آگاه از او بغیر او نیست

[illegible] درین خطرگاه — بابت که به عرصه رود راه

بی ره که [illegible] خضر [illegible] — [illegible] گی شود [illegible]

[illegible] — سبحان [illegible] تبارک [illegible]

جولان گهر از جهان برون ست / تا غوطه از آن برون ست

گلگونه کش عذار عالم / رنگین کن نوبهار عالم

صیقل گر صفحهٔ هیولا / آئینه طراز موج مینا

در ظلمت این جهان فانی / افروخته چراغ زندگانی

منقوش رقم که از قلم ریخت / صد رنگ وجود از عدم ریخت

چین زد رقم بلند پستی / از گنبد طاق هستی

نه دایره را صنع او بست / بر نقطهٔ افلاک قدرت او بست

این چار گهر که اصل هستی است / ای که محیط او هستی است

تخم همه را که از چهار عنصر ریخت / از یک قلم و خرد فسانه آمیخت

چون حکم اراده شد مسجل / ابداع عقول کرد اول

وانگاه نمود بی زاغی / چون گوی سپهر ...

این گنبد بی ستون بنا داد / آئینه صبح را جلا داد

از شام عدم چراغ برکرد / بس تازه وجود سر برکرد

هر لحظه دماند نوبهاری / هر روز رساند نو نگاری

گلهای وجود رنگ رنگ / گرد ز باغ گلشن آهنگ ۳

هر برگ که شکر او زبان است / هر حرف ز رمز او بیان است

آن بحر که نام او وجود است / از هستی او که این نمود است

اندیشه کنان بخود فرو رو / از خود بدر آ که فکر او رو

هنگامه که ترانه را نوا خست / در پرده هستی این صدا جست

آهنگ که بیرون ازین ساز / بی صوت که برکشیده آواز

آن گنج که در درون پرده / شد جلوه آشکار کرده

قانون فلک ترانه اوست / آن پرده کش ای پرده گیست

مولا که گنج این نشیمن / آن گنج که گنج هست بر من

آن گنج که مغز شد درین پوست / آن گنج که هستی همه اوست

بیدار ز هستی ای فلان چیست / خواب عدم از فسانه کیست

گمره نشوی که رهنما هست / ور هر گرهی گره گشا هست

هشدار که در خطا نیفتی / از راه درست وا نیفتی

در هر بیشه ... / ...

این منظره فرخ کلاهیست / این دایره جز به دوش ماهیست

بالای سپهر هستی اوست / یک موج ز بحر هستی اوست

این بحر که شد به یک زمانه / افتاده دو کون در کرانه

گر آتش دوزخ است اگر آب — سیراب ز فیض اوست دریاب

گر جام زر است اگر سفالی — از نیست فیض منبت خالی

هر قطره محیط قدرت اوست — هر نقطه کتاب حکمت اوست

آنجا که گرفت همتش اوج — دریای وجود هست یک موج

یک ذره وجود از آفتابش — اوراق زمانه یک کتابش

این شب که سواد حکم اوست — یک کاغذ مشق قدرت اوست

از دفتر او که خامه سوز است — یک صفحه نانوشته روز است

ز آغاز گرفته تا به انجام — مدتیست ز کلک صنعش ایام

بگذار بحرف او قلم را — این راه چه میکنی قدم را

حرفش بزبان نه زلال — کنهش بخرد ترا نه حال

ای عقل ازین ترانه تن زن — دم درکش و مهر بر دهان زن

بیهوده قدم بپیش مخراش — الحذر ای برهنه پر حذر باش

الماس فشان ببین نوا را — بشنیده برنگش صدا را

این زمزمه کار هر صدا نیست — این نغمه بگوش آشنا نیست

بگذار درین مصاف سپری — بگریز ز جا اگر دلیری

این زمزمه هست مست سر بن — خاموش نشین و درد دل کن

ای چهره

ای چهره فروز آسمانی — روشن ز تو چشم روشنایی

در انجمن تو گفتگو چیست — با خاک در تو آبرو چیست

حرف تو بگفتگو نگنجد — این موجه در آب جو نگنجد

توحید تو طاقت بیان نیست — این زمزمه در لب زبان نیست

هر که قدم زبان گشاید — حیرت بگزیدن لب آید

از بسکه گزم لب و زبان را — خون گشته [illegible] دهان را

من کیستم و ثنای من چیست — [illegible] تو دستهای من چیست

چون گوی سرم بدست [illegible] — [illegible] گشته زبان کلکم ابریشم

در حرف تو کاتشین بیانست — کلکم دو زبان ز بیم جانست

تا خامه گذشت سر باین خط — صد تیغ ببرق خورد از قط

آنم که اگر زره بپوشم [illegible] — از گریه ابر خنده برق

آن به که لب از سخن ببندم — بر خویش بگریم و بخندم

جایی که تو اول تجلی افکنی — کو حرف سخن زبانی و من

ما مست [illegible] خاک ریم — [illegible] جمله غباریم

ما را چه خبر ز جای پاک — هیهات ز من پری دهان [illegible]

از یک خاکستم در گل — تنگ است [illegible]

دور از حیات مطلع [illegible] — مردیم ز [illegible]

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

دریاب که کار ما تباهست / بپذیر که روی ما سیاهست
رحمی ز سر کرم نگاهی / ما را بدیار خویش راهی
گم کرده رهیم رهنما بخش / ما را بنبی مصطفی بخش

ای آینه جمال مطلق / در قید خودی کمال مطلق
مصباح نگارخانهٔ غیب / بسم الله کتاب لاریب
لطفش ز شرف کلام ایزد / قرآن بزرگ حق تعالی
سرو چمن رسل محمد / مجموعهٔ جزو و کل محمد
گلدستهٔ باغ آفرینش / زو چشم و چراغ آفرینش
بی حشمت او جهان تنگ ظرف / اول رقمست و آخرین حرف
سر منزل قدس جلوه گاهش / گلهای وجود فرش راهش
افلاک بدرگهش سپنجی / خورشید بدست او ترنجی
زانوی سپهر جای سیرش / کونین ورای نقش سیرش
یکتانه ز ره سوی نشسته / از سایه خود جدا نشسته
هر چند بخواب تن نداده / خورشید بزیر سر نهاده
با آنکه بخفته شب زمانش / از بال فرشته کرده بالش
خاکی گهر و فلک مکانش / واجب نه و او حجب اثرش

افلاک شهود پایهٔ او / انوار وجود سایهٔ او
حکمش بقضا برات داده / جودش بسخا زکوة داده
آنجا که جهانده رخش پیش / یک گام نبود آفرینش
کونین یکی نمایش او / لولاک یکی ستایش او
آینه اش از خودی مبرا / انوار هدی در او هویدا
با وسعت قدر اوست گردون / چون حلقهٔ نون بنقطهٔ نون
حکمش بقضای حق موفق / شرعش بزبان عقل ناطق
بازوی شریعتش قوی چنگ / نیرنگ نمای عقل و فرهنگ
سلطان عرب بدلنوازی / خاقان عجم به ترکتازی
آراسته ملک را بتدبیر / کونین بصلح کرده تسخیر
سرتاسر مرز این کهن بوم / در زیر نگین اوست چون موم
شب سرمه فشان ز خاک پایش / پیشانی صبح سجده سایش
شاه عرب و عجم خطابش / علم ازل و ابد کتابش
علمی که از او خرد فرو ماند / از سینهٔ خود نخوانده میخواند
ذاتش که نموده قدم بود / هرچند که آخرین رقم بود
بر زمرهٔ انبیاست سردار / دنباله روست و پیش رفتار
بر جمله ز نیز نیست ظاهر / پیش از همه آمدست و آخر

بالا که جهان مدار بوده | از مهر و جهان کناره بوده
تیغش همه در زمانه گیری | خود از همه بر کرانه گیری
هرچند که آسمان مکان بود | چون سجده سرش بر آستان بود
حکمش چو قضای حق مسلم | تنها زده بر صف دو عالم
مهرش سر آسمان شکسته | در دیدهٔ خورستان نشسته
افلاک بچاکریش مزدور | خورشید با خبرش مشهور
گلزار جهان ز رنگ و بویش | سرسبز سپهر از آبرویش
لطفش که بهار کردگار است | چون ساغر فیض بی خمار است
از عرش نه فرازان گذشته | وز عجز چو خاک پست گشته
بالای سپهر منظر او | نه دایره حلقه در او

در شبستان حضور با شمع نبوت پروانگی کردن

ای لطف تو نوبهار ایام | چون فیض خدا عنایت عام
ای اختر طالعت سهیلی | مهمان تو دو عالم طفیلی
ایجاد تو گر غرض نبودی | این جوهر و این عرض نبودی
گر از تو رقم نمی کشیدند | اضداد بهم نمی رسیدند
گر زانکه نبودی این تمنا | صورت نگرفتی این هیولی
عالم به عدم هلاک بودی | افلاک به زیر خاک بودی

هستی ز تو یافت نقش هستی | چه از تو شده بلند و پستی
این وسعت چرخ از تو برشد | این سنگ و کلوخ از تو در شد
گیتی ز تو یافت انتظامی | عالم ز تو کرد کسب نامی
در طینت تو که هست صادق | اضداد بهم شده موافق
خاک تو دوا است از علالت | آتش شده آب از خجالت
از عدل تو فتنه پای مالست | قربان تو این چه اعتدالست
قدر تو کجا و این زمانه | عنقا نه پذیرد آشیانه
مانند خلیل پایه داری | بر سفرهٔ لطفت ریزه خواری
خضری که ز فیض گشته سیراب | از آب رخ تو مانده در تاب
عیسی که دمش فزون شمیم است | از باغ تو کمترین نسیم است
موسی که بخلق ره نماید | در راه تو بی عصا نیاید
نوحی که ز بحر سر بپیچید | از آب وضوی تو حظ دید
آن خدمت خلق طاعت تو | تو بی عطا شفاعت تو
گیتی با طاعت تو محتاج | عالم بشفاعت تو محتاج
تو نیز ز اجل سحاب تیغت | سیرابی خصم از آب تیغت
این چرخ که گوهرش عذار است | در راه تو کمترین غبار است
معراج کمال پستی تست | کونین طفیل هستی تست

سر گفت بر رخ زیبا حلال نیست نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

یک سیر تو از جهان گذشتن / از دایره مکان گذشتن

با آنکه به عرش جای داری / صد عرش به زیر پای داری

یک گام که در طلب نهادی / بر تارک روز و شب نهادی

رفتن به فراز چرخ دوار / از جلوه تست نیم رفتار

آنجا که ترا در آن شهود است / معراج تو کمترین صعود است

خاک قدم تو چرخ را تاج / یک پایه قدرت تست معراج

سُلَّمِ بیان از آراستن و قدم بر دروازهٔ معراج سخن گذاشتن

نوروز شبی چو چشمهٔ نور / از تیره دلی چه صبح مهجور

میتافت از او به بام و درج / از اول شام تا به صبح

داده به صباح عید عیدی / چون سرمه سیاه چشم سعیدی

نه شام که روز عمر دایی / صبح ازلی به ملک شایی

هر اختر از آن فروغ جاوید / رونق شکن شکوه خورشید

دستان زن از فیض بلبل صبح / گویا شگفته چون گل صبح

شب همچو عروس غرق زیور / آیینهٔ صبح در برابر

آراسته خویش را چو خورشید / چون شاهد طفل در شب عید

خورشید ز سقف چرخ مینا / سر کرده برون پی تماشا

آوازه فیض گوش پرداز / درهای فلک چو چشم من باز

سرود افراز چمن با بلبل / بازدل بوالهوسم جو لعبتان

در مجمع مقال است

آن شاه که حکم آسمانی / هنگامه طراز ام هانی

چشمش به خیال دوست بیدار / در خواب نشسته منظروار

از شوق وصال گشته بیتاب / بیدار نشسته رفته در خواب

خوابیده نشسته چشم در راه / زآواز پری نشسته آگاه

ناگاه نسیم فیض سر کرد / جبریل رسید و مژده آورد

کامشب شب وصل دوستانست / نور از زمین و آسمانست

برخیز که وصل عید یارست / منشین که فلک در انتظارست

آورده فلک نورد بادی / گردون نسبی صبا نژادی

عالم سیری جهان نوردی / چون دور فلک زمانه گردی

رخشی که اگر پی تماشا / با چرخ دواندیش به دعوا

واماند گره سپهر فی الحال / هیچ گره دمش ز دنبال

هر گاه که رفته در خرامی / طی کرده زمانه را بگامی

افشان دم و کاکلش فتنه شور / چون گیسوی شانه کرده حور

هر گاه که گرم پویه گشته / از توسن آسمان گذشته

آیینه خرام و تند رفتار / چون آمدن و گذشتن یار

خورشید بپا ز نعل بسته / مسمار ستاره را شکسته

چون آب گهر ز ره رسیده / چون نشئه باده در رسیده

درگلشن چرخ پروریده | بر سبزهٔ آسمان چریده
چون جلوهٔ حسن تیزتش رم | چون رفتن دل در آمدن گرم
آهو چشمی پری خرامی | خورشید رخی سپهر گامی
گوی تن آسمان ز رادوشش | برکنده چهار گرد بادش
چون آینه سنگ را شکسته | آینه بزیر پا نخسته
از شوق رسیدن آن سبک رست | چون نبض کباب تیز جست
در رزم روی چو برق پرتاب | از سایه فکنده موج بر آب
افشان دم و کاکلش پریشان | چون باد صبا به سنبلستان
پرواز صبا ببال بسته | از کاکل و دم دو بال بسته
زین فرد سبک ز جای برجست | در خانهٔ زین چو شمع بنشست
زین تودهٔ خاک دامن افشاند | مرکب بفراز آسمان راند
اول ز برای رفتن شاه | از بال فرشته بسته شد راه
از بهر نثار گشت آخر | این هفت طبق پر از جواهر
می ریخت شب از نثار عنبر | میجست ز شوق چشم اختر
چون برق براق بر هوا شد | ور دیده ماه سرمه سا شد
زان مرحله تیز بیشتر راند | بر پرتو ماه دامن افشاند
زانجا بشتاب کرد شبگیر | از تیر گذاره گشت چون تیر

آورد عطارد رقم

آورد عطارد رقم نگار | سر بر خط حکم او قلم وار
زانجا چو بفتح رایت افراخت | از واهمه زهره زهره درباخت
آمد بحریم زهره طناز | چون ناخن زخمه بر رگ ساز
افسرد ز دیدن جهاندار | از واهمه خون نغمه در تار
بر رو خفت چو از حجاب تابید | چون نور بر آفتاب تابید
خورشید برش برو در آمد | زانروی زماه بر سر آمد
میکرد سجود جلوه گاهش | میرفت ز نور خویش راهش
خود را بهزار عجز آراست | چون کرد زپیش راه برخاست
از همت بخت ارجمندش | این مرحله هم نشد بلندش
آهنگ نشیمن دگر کرد | از منظر عرش سر بدر کرد
طومار سپهر در نوردند | این هفت ورق نوشته کردند
یکبارگیش سبک ز بیم انداز | چون غنچه ز پردهای برساز
از پردهٔ این نه ارغنون رفت | زین خانهٔ شش جهت برون رفت
چون سیر سپهر را کران کرد | بر کنگرهٔ لامکان مکان کرد
زانجا قدمی دگر فرا شد | جبریل چو سایه زو جدا شد
از ملک حدوث رخت بربست | محمل بجمازهٔ دگر بست
شه راه حدوث را قدم کرد | آهنگ قدم رو قدم کرد

خود را چه بدوست کرد تسلیم | ده پرده عقل شق شد از هم
از رفتن او عقول یکسر | پرده شسته شد چو پرده از در
از پایه عقل چون فرا شد | از هستی خویش هم جدا شد
میرفت بدست و پای قالب | پیوسته به عالمی که دانی
بر هستی خویشتن قلم زد | در مملکت فنا علم زد
بگسست ز خود چهار پیوست | گلدسته نو بهار پیوست
بار و بساط این کهن دیر | با دوست نشست بی غم غیر
از هستی خویش پرده بشکافت | بی غیر وصال دوست دریافت
دید آنچه بدیده در نیاید | گفت آنچه شنیدنش نباید
چون جذبه شوق گشت صادق | زینگونه رسد بوصل عاشق
مردان چه ز وصل چاره گیرند | از غیر چنین کناره گیرند
از دیده چو دوست را بجز دل | زینگونه تهی کنند محفل
تا با خود و غیر همنشینی | بی بهره ز یار نازنینی
خود را بحریم خویش مگذار | بی غیر خوش است صحبت یار
آینه ز نقش خود بپرداز | ویران شو و طرح دیگر انداز
از حرف دوئی مزن فسانه | تا از در ت آید آن یگانه
بشکن ز زبانی سبو را | تا گم نشوی نیابی او را

علی کو از آن سفر جهاندار | نه دایره را به نیم رفتار
پرگار صفت براه مقصود | برگشتن و رفتنش یکی بود
گفتی که ز آسمان محمد | زان پیش که رفته بود آمد
چون رفتن و قطع راهش | خالی ننمود جای کاهش
آمد شد او بدیده ننمود | انکار جهول بهر این بود
ای عقل چه پیچی بر کاری | بی بهره ز التفات یاری
ناقص خردی و ناتمامی | در مانده خرق و التیامی
جای که سپهر آفرین است | کی راه خیال آن گزین است
با قدرت او شکاف افلاک | سهل است چو بردل از ستم چاک
خاموش نشین چه جای حرفست | هشدار که بحر پر شگرفست
بجز حس سبیل نیست اینجا | حاجت بدلیل نیست اینجا
از راه ممان که ره درشت است | اما قدم تو سخت سست است
بگذر ز حدیث ما و لا را | این راه چه میکند عصا را
خاموش که مطلب رسا نیست | اندیشه دور و که کوتاه نیست
برخیز و لا چه وقت خوابست | صبح است و طلوع آفتابست
بنشین و نوای تازه سر کن | مستانه ترانه دگر کن

در منقبت ساقی کوثر جرعه توفیق نوشیدن

ای خامه بشوخی که دانی — برخیز برقص شادمانی
از چشمه فیض تر زبان شو — بر صفحه گل رقم فشان شو
بنشین بهوای سرفرازی — برخیز بمنقبت طرازی
کافی بره نشاط بردار — زاد سفر صراط بردار
خواهی که نیفتی از تک و پوی — برخیز ز جا و یا علی گوی
آن شاهسوار عرش امکان — گلدسته نوبهار عرفان
عنوان صحیفه ولایت — سلطان قلمرو هدایت
خضر ره آسمان نوردان — درویش خدا و شاه مردان
یکتا گهر محیط پاکی — زین غلطم غذای خاکی
در عقل مجسمی است پنهان — در دیده مجردی نمایان
عقلی محسوس در تأمل — جسمی معقول در تعقل
خود حادث و با قدم موافق — معشوق ولی بشکل عاشق
شاهی که امیر مردمانست — در کالبد زمانه جانست
فکرش در آسمان گشاده — علمش خبر از محال داده
پیشانی مهر نقش پایش — اکلیل سپهر نعل سایش
در خانه دین که زو همان بود — انگشت شهادتش ستون بود
رهبر همه و نظر گشوده — بر عالم فیض در گشوده

دستش چو به تیغ آشنا شد — گویا ز نگه گره جدا شد
استاد جهان رهنمای — شاگرد خدا که هم خدایی
در مشق کمال قدرت اندیش — لوح و قلمش فتاده در پیش
فیض ازلی مربی او — علم دو جهان الف بی او
تعلیم هنر ز حق گرفته — در یکتایی سبق گرفته
آسان ز جهان کران گرفته — آسانتر از آن جهان گرفته
روشن به روش زدوده جاده — از صبح دو چهره مهر و خورشید
دانش کل آفرینش او — بینش نظری ز بینش او
از هر سخنی که او بیان کرد — تغییر دو کون میتوان کرد
لعلش سخن چو نکته ور شد — این هفت صدف پر از گهر شد
تا بهر رکوع قد دوتا کرد — در گوش زمانه حلقها کرد
نقش قدمش براه تحقیق — محراب نماز اهل توفیق
زان دست که در کرم گشاده — دریا دریا بقطره داده
برابر سخا گهر فشانده — خورشید بذره بر فشانده
سلطان سفیدی و سیاهی — گنجور خزینه الهی
مانند جبین گشاده — خواست بقدر خواست داده
هوش خرد از خیال بگذشت — امکان وی از وجوب بگذشت

عاجز شده عقل از خیالش … واجب نه و ممتنع مثالش

از نور قدم شده آزموده … صبح ازل از دمش دمیده

آموخته از خدا کریمی … بخشیده حدوث را قدیمی

با ساقی کوثر در دل کردن

ای مرکز میل جو اسپکاران … ای سید همه امیدواران

در وادی تو زبان گفتار … چون خامه شکسته است و رفتار

وصفت نه زبان لب شنیدن … کنه تو و عقل گوش و دیدن

از جلوه که سخن بروئی … سروی بود از این چمن بروئی

عالم همه از وجودت خرم … چون باغ ز سبزه و گل و شبنم

آدم نه ملک نه که تو … سبحان الله پس چه تو

در حکم تو گردش مه و حال … فعل از تو و نام عقل فعال

تدبیر زمانه را امیری … شیری و ز جمله شیر گیری

عقل از تو رسا چو دست از انگشت … شرح از تو قوی چه بازو از پشت

در وادی خضر رهنمائی … در کشتی نوح ناخدائی

نقش قدمت در این گذرگاه … گلدسته زدست بر سر راه

چون دست دولت که زرفشانست … تیغ دو سر تو سرفشانست

سر بر زند بهیچ جائی … بی مهر تو از زمین گیائی

ذی که نه از تو یافت تزیین … چون دین و بال شد این دین

بی مهر تو مسجدم شب تار … بی دوستی تو سبحه زنار

مهر تو صفای گوهر ما … بی مهر تو خاک بر سر ما

انوار جبین آسمان تاب … خورشید ز پنجه تو در تاب

گردون ز پی تو در تکاپو … تو کرده بعالمی دگر رو

پشت تو ندیده کس ز مردی … جز پشت که بر زمانه کردی

از ماه گرفته تا بماهی … در چشم تو کم ز برگ کاهی

در دیده و دیدنت بی پرده … چون پرده چشم پرده غیب

ایزد که دل ترا بپرداخت … آئینه ز مهر خویشتن ساخت

پشت تو بجهان ز در درآید … چون آینه در برابر آید

در راه قبول رنج بردی … ویرانه شدی و گنج بردی

از هر دو جهان کران گرفتی … تا دامن داستان گرفتی

سر تا سر چار باغ عالم … از سبزه تیغ تست خرم

هر دانه که کاشتی فرودی … با چهره زرد و سبز کردی

شمشیر کجت که جان نگار است … در راه جهاد و راستکار است

ما را چو هلال عید بنمود … در دیده خصم ناخنک بود

ای ساقی باده خدائی … از ما بخدا مکن جدائی

زان جام که از تو گشته تبریز | یکجرعه بکام ما فرو ریز

در مدح صاحبقران ثانی علم گیتی‌گشایی برافراشتن

رفتیم که ثنای شاه گوییم | کایست همیشه آرزویم
ثانی شه خسروان عالم | دارای جهان خدیو اعظم
زینت ده تخت و زیب افسر | عباس شه آسمان ستاره لشکر
حیدرنسبی که ملک عالم | از پشت پدر شدش مسلم
اسکندر تخت پادشاهی | از ماه گرفته تا بماهی
تختش فلک بلندپایه | بر چرخ ز فلک فکنده سایه
خورشید جبین نوربخشش | ز رشید فلک زده رکابش
عدلش بجهان چو سایه افکند | خار ستم از زمانه برکند
عهدش بشکفتگی نشانه | چون فصل بهار در زمانه
دست کرمش محیط جانبخش | هم ملک‌ستان و هم جهانبخش
قهرش ز غضب چو برفروزد | بسیار چو سپندوار سوزد
لطفش چو لوای مهر تازد | آتشکده را بهار سازد
از هند خراج می‌ستاند | از قیصر باج می‌ستاند
تا زنده باد و تخت کشور | چون عشق بخش دل دلبر
عهدش که بهار جاوید است | در دهر چو بوسه جاوید است

گویند که در زمان خسرو | این نشئه کهنه شد نو
امروز بیا ببین که چون است | رگ در تن خاک ارغنون است
آفاق بشوخی جوان است | هر ذره برقص شادمان است
از سنگ بهار میزند جوش | گلدسته ز خار میزند جوش
از جوش نشاط پادشاهی | با ماه پیاله خورده ماهی
جایی که گهش دم فشاند | گو بین دهد چو کم فشاند
عدلش چو رسید تیغ در مشت | جور و ستم زمانه را کشت
عدلش انصاف این و آن داد | شاهین بکبوتر آشیان داد
مظلوم زبسکه عدل اندود | آهو بره شیرگیر گردید
در بزم بهار دلفروز است | در معرکه برق خصم‌سوز است
در زیر سپهر لاجوردی | برخواست چو او بلاف مردی
شد آب ز بیم زهره مرد | زین آب نشاند از جهان گرد
در هند گرفته برق خشمش | تا روم رسیده زهر خشمش
تا بیده چو رشته دو رنگی | دست رومی و دست زنگی
روزی که بهند دست تیغش داد | آیینه ملک را جلا داد
از فیض عدالتش در ایام | از ظلم نه اسم مانده نه نام
سرتاسر مرز و بوم ایران | خرم شده چون بهار بستان

زانروز که شاه خسروانه / بنشست بعیش جاودانه
هم یوسف ملک مال او شد / هم دختر رز حلال او شد
بنشست بملای عیش دردا / چون مهر بذره جام زر دا
خرم شده دهر از نشاطش / گلشن شد عالم از بساطش
هر لحظه نشاط تازه سازد / هر روز نشاط تازه سازد
صاحب نظران بدل نهانها / گویند که شد جوان زلیخا
امروز ببین که زندگانی / چون میگذرد بشادمانی
کامه همه کس کنون بکام است / پیری که جوان نشد کدام است
تا شاه جوان دل و جوان بخت / آرام گرفت بر سر تخت
هر خار که بود گلستان شد / گردون خمیده قد جوان شد
گردون که بکار فصل نازد / در مجلس شاه روی سازد
مردم که بعیش رانده کرد / صد فصل نشاط خوانده کرد
دست کرمش بوقت احسان / هم بحر عنایت است و هم کان
دریا ء قیمت از جبینش / کانها چینی ز آستینش
منشور شجاعتش جهانگیر / بگرفته جهان بضرب شمشیر
هم زنگ حبش غلام دارد / هم آهوی چین بدام دارد
پرکرده ز عدل خود جهان را / بگرفته زمین و آسمان را

هیهات پر از فلوس ماهی / از سکه او دهد گواهی
عباسی اختران افلاک / از سکه او ورق شد پاک
هم بزم طرب ازو بآهنگ / هم دست شجاعتش قوی چنگ
در هیچ جهت نکرده تقصیر / در دست گرفته جام و شمشیر
بخشش همه خسروانه باشد / رزمش همه رستمانه باشد
بر تخت شهی چو شد خرامان / آیین نشاط بست دوران
از عدل شهنشهی درین دور / هم ظلم نگون نشست و هم جور
جام طربش بجاه خندد / چون لاله که بر سحاب خندد
چون روی نهد بملک گیری / ای چرخ بیا ببین دلیری
اینست سنان آبدارش / چشم از دست چشمه سارش
این طرفه که همچو ماهی از تاب / در چشمه فرو همی رود آب

تیغ جرأت از نیام برآوردن و تعریف شمشیر صاحبقران کردن

تیغش که نصیب جان اعداست / آتش صفت است و آب سیماست
آبی که ستاده و روانست / شمشیر شهنشه زمانست
چون تیغ زند بفرق دشمن / نه خود سپر شود نه جوشن
وانگه چه بود بلا رگ او / از آن خصم و تارک او
ابرست چو در غلاف باشد / برقست چو در مصاف باشد

تیغش بخلاف هم ملابت / در غار بنفشه از دو نابت
در موی کرسنبه ظلم پوشش / آبیست گلوی خصم جوشش
بر فرق عدو گره گشا فد / بر پیکر او زره نگا فد
جوهر بروی ز تازه رویی / بر آب فکنده موج کویی
شمشیر کجش که آب گونست / آتش زن عمر خصم دونست
فولاد تنیست کز دلیری / از خون عدو کشد به سیری
پوشد در رزم جوشتن را / عریان سازد بر زم تن را
زنجیست کز آتش آب دارد / در جنگ بر فتنه تاب دارد
آبیست که بسته شد بافسون / این طرفه که هست تشنه خون
زنجیست ولی روان چو سیلاب / میدان قتال ازو خورد آب

تیر مراد بر هدف مقصود زدن و توصیف تیر اندازی کردن

چون تیر کمان طلب کند شاه / هم مهر شود نشانه هم ماه
تاریخ بعهدش بود نشانی / هم چرخ نموده کمانی
پیداست خدنگ او که دید / چون خط شعاع کرد خورشید
تیرش دل خاره را بدوزد / بر چرخ ستاره را بدوزد
بر دور نشان خدنگش از شور / همچون مژه گرد چشم مخمور
هر تیر که از کمان رها کرد / چون نور نظر بدیده جا کرد

در پیش خدنگ او نشانه / آغوش کشاده عاشقانه
بگذشته خدنگ کینش از سنگ / چون ناوک غمزه از دل تنگ
هر گاه کمان ببر کشیده / خورشید بهاله سر کشیده
چون تیر رها شود ز شستش / بر جان عدو بود نشستش
جاسوس بود ز جانب شاه / تا از دل خصم گردد آگاه
تیری که نه صاف جستش از جنگ / در سنگ نشست چون رگ سنگ
آویخت چو از فلک کمان را / توس قزحی شد آسمان را
از چرخ برون کند چنان تیر / کانگشت برون رود ز زه گیر
چون شاه کشاد بازوان را / زه حلقه کمان آسمان را
آورد بدست چون شاه شست / بس چیده زرکشان بر دست
چون چرخ بود کمان جنگش / از تیر قضا بود خدنگش
در پاکی شست آن گزیده / یک ذره ز گوشش کس ندیده
در سینه کمش که گاه و بیگاه / هستیم همه جا چو سایه همراه
دیدیم که ز شست دلپذیرش / جستا ز دو گوشه کمان تیرش
معراج کمال شست پرزور / اینست که چشم بد از و دور
تیرش که دو جا هدف عیان شد / چون یکسخن و دو گوش باشد

از سهام حوادث سپرداری خویش کردن

زیبا سپری که شاه دارد | از تیر قضا نگاه دارد
نه نه چه سپر ایاغ مردی | یا تازه گلی ز باغ مردی
در باغ جهان که پر ملالست | اینست گلی که بی‌زوالست
اینست درین زمردی کاخ | آن گل که شکفته رسته از شاخ
اینست بزیر چرخ گردان | آن گل که بسر زنند مردان
پیش از همه در غزا شتابد | از خنجر چرخ رو نتابد
از معرکه نیست روی گردان | گر تیغ بسر خورد چو مردان
چون چرخ کبود رنگ چترش | از قبه زرنگار مهرش
ابریست سیه که نظاره | وین طرفه که هست پرستاره
از پرتو شاه کامیابست | چون ابر که پیش آفتابست
از تیغ و سنان گر خطر ندارد | الماس درو گذر ندارد
بر سر چو کشیده چتر شاهست | یا شاه فرنگ را کلاهست
گلبرگ ریاض اهل دردست | نیلوفر آبروی مردست
یا طرفه گلیست شعله پرور | سیراب ز آب تیغ و خنجر
مرآت ظفر لزوم فتحست | اصطرلاب نجوم فتحست
بام فلک وعده تمامست | زین هر دو نه انس کدامست
پرورده فضای مصافش | وز بهر ظفر بریده نافش

از بهر مبارزان عالم | خوانیست ز نعمت جوان استم
در موکب از خوی جادو | گه پشت نماید و گهی رو
گه حامله سان شکم نماید | اما شکمی که مرد زاید
با مهر سپهر از نکویی | سیمی است دو نیم گشته گویی
در روز سیاه تیرباران | باشد همه شکل کلاه باران
گه پشت یلان و گه پناهست | گه بالش و گاه تکیه گاهست
گه قلعه تن حصار جانست | گه سقف ستون بازوانست
مردان هنروران ز نیرو | سنجیده چو کفه ترازو
هرچند دو رو شدن نه نیکوست | با خصم دو رو بدوست یکروست
رویی که بدوست کرده چشم است | وان رو که بدشمنست خشم است
در جنگ زبسکه بیحیاباست | چون قلعه کوه پای برجاست
با خصم ره جدل سپارد | بر دوست بغل گشوده دارد
خارست در دلش بهاران | چون دیده بروی گلعذاران
پروا نکند ز تیر و شمشیر | خود را سازد نشانه تیر

در روی دم تیغ از آنکه نیست
گر چشم مدهنه کار گر نیست

چوگان زکف جو خورش تا زد | گوی سپهر را نوازد

خورشید برو در افتد از شوق
گر چنبر صولجان کند طوق

بر گوی زمین زند چو چوگان
رقصان گردد چو گوی غلطان

در خانه زین چو راست بنشست
چوگان قضا گرفت در دست

نگذاشت بخصم آرزو را
از تاجوران ربود گو را

این چرخ متوقس دونده
گویست که بر هوا فکنده

پهلو از خود تهی کند ماه
شاید خم صولجان کند شاه

روزی بفلک رساند چوگان
چون گوی سپهر ماند غلطان

باشد خم صولجان شاهی
محراب نماز ماه و ماهی

شه را چو سوار صد ازین دید
یک کف بنمود سینه خورشید

ای کاش که گوی میشدم من
تا شه شودم نظاره افکن

بر خاک فتم اگر توانم
شاید بزند بصولجانم

بر آستان قرب ایستادن و زبان بدعای شاه گشادن

ای ملک تو ماه تا بماهی
روشن تو چو چشم پادشاهی

آیینه دولت سکندر
عکسی بگرفت از تو خوشتر

اقبال ابد بکین غلامت
دنیا همراد و دول بکامت

هم شرع پیمبر از تو قایم
هم ملک سکندر از تو دایم

دولت ز تو دولتی گرفته
شوکت ز تو شوکتی گرفته

روز و شب این

روز و شب این سپهر گردان
چون رومی و هندیند بفرمان

از زلف و رخ بتان بر است
صد روز و شب دگر تراهست

تا هند را هلاک کردی
شب را ز زمانه پاک کردی

امروز بدهر مشکلی نیست
جز زلف بتان سیه دلی نیست

جز چشم بتان بی ترحم
کس ظلم نمیکند بمردم

در دهر نماند انقلابی
غیر از دل عاشقان خرابی

گر نهی کنی ز فتنه مردم
چین از سر زلف میکند گم

گر حکم کنی بچشم دلدوز
از سرمه برو سیه شود روز

گر جانب عاشقان نگیری
تاوان دل از بتان نگیری

ایران بدن آمد و تو جانی
نه نه غلطم که بیش از آنی

هم خار زمانه از تو گلشن
هم چشم زمانه از تو روشن

روز از تو و روزگار از تست
دستی که بکار کار از تست

نازد بتو تخت و دولت و دین
بنشین بنشین بعیش بنشین

هر ملک که آن بکارت آید
در قبضه اقتدارت آید

جمشید شراب پارسی خورد
اقبال تو گوی از میان برد

در عهد تو عیش شد زیاده
در جام تو جوش خورد باده

اسکندر اگر ارسطو داشت
گر قدرت او علم برافراشت

امروز هزار چون ارسطو ❊ در خدمت تو زده است زانو
نه نه غلطم که صد فلاطون ❊ در حلقه‌ات انشسته مفتون
چون شکر نیاورم خدا را ❊ شاهی چو تو شد نصیب ما را
مانند تو مهر و تاجداری ❊ تابنده بهمچو من غباری
بنشین بنشاط پادشاهی ❊ گزانت ز مهر تا بماهی

تعریف نظم این افسانهٔ رنگین و سبب عقد این جواهر آتشین

فرخنده شبی چو صبح امید ❊ آبستن صد هزار خورشید
مه نورفشان ز برج اعظم ❊ چون گوهر تاج شاه عالم
پیشانی شب چو صبح بشکفت ❊ خورشید ز ماه نور می‌یافت
پرداخته گشته شام را چهر ❊ هم درد نموده هم سپهر
مهتاب برنگ صندل تر ❊ میکرد دماغ را معطر
مه بر فلک آفتاب تاثیر ❊ مهتاب چو حکم شه جهانگیر
تابنده فروغ مه بهر سو ❊ چون نشاهی بهر بن مو
رگ در تن خاک گشته پر نور ❊ روشن شده همچو شمع کافور
از پرتو ماه آسمان تاب ❊ خاکستر شب شده سفیداب
گر نافه ز آهویی فتادی ❊ کافور بجای مشک دادی
پیمانهٔ ماه هوش پرواز ❊ قانون سپهر گوش پرواز

دستان زده مرغ

دستان زده مرغ در گلستان ❊ رقصان شده ریگ در بیابان
گردیده ز خرمی خوش آهنگ ❊ رگ در دل سنگ تار بر چنگ
هر سر ز نشاط پای کوبان ❊ هر دل ز شکفتگی گلستان
تابیده فروغ بادهٔ ناب ❊ بر صحن دماغها چو مهتاب
هر غنچهٔ گل که لب گشودی ❊ از صبح دری بشب گشودی
هر لاله رخی بسیر مهتاب ❊ چون سرو نهاده پای در آب
هر لحظه صبا ز لطف تزویر ❊ میکرد زبان غنچه تقریر
ماهی بهوای سیر مهتاب ❊ خود را برون فکندی از آب
اجزای زمانه مست و مدهوش ❊ در حلقهٔ سپهر در بجوش
عکس گل لاله در پیاله ❊ بر ماه فکنده بود هاله
گل جام بدست لاله میداد ❊ هم لاله بگل پیاله میداد
رقصان شده چرخ آبنوسی ❊ هر ذره ز شوق در عروسی
پیمانهٔ ماه باده میریخت ❊ از جو صهبا ز باده میریخت
من با نظر سپهر جولان ❊ در کار فلک نشسته حیران
که در نظرم خیال اختر ❊ که آینه بهم برابر
در بر جگرم چو باغ در باغ ❊ در سینه دلم چو داغ بر داغ
خارم بدل جراحت اندوز ❊ چون خط شعاع آتش آلود

فکرم ز دوربینش برگ ماه
چون ناله عاشقان سحرگاه

هر لحظه مرا ز سیاهی شب
میکرد به کلک من مرکب

نوک قلمم مرکب آلود
چون بر سر شعله کاکل دود

لب نکته طراز و نغمه پرداز
رگ در بدنم چو تار بر ساز

هر گردش چشم من بر این بام
افکنده براه معرفت دام

دل در بدنم ز کلک سرتیز
گردیده مشبک سخن بیز

هر در که گشود فکرم از دل
با روزن ماه شد مقابل

فکرم در نو بهار میزد
طبعم ره روزگار میزد

مغنی بدلم ز شوق گفتار
میجست چو برق در شب تار

برق سخنم ز طبع شاداب
میتافت ببام دور چو مهتاب

از شوق دلم چو بخت بیدار
سر برده بجیب منتظروار

گوشم بره سروش در بند
هوشم بنوای گوش خرسند

آشفته دلم ز شوق در جوش
بر کرده سر از دریچه گوش

کامد ز سپهر تخت شاهی
الهام رسا پیام الهی

سرخیل مبشران امید
بر ذره چو آفتاب تابید

از خدمت شه نوید آورد
شب مژده روز عید آورد

کلبانگ شتاب زد که ای خاک
برخیز که میروی بافلاک

منشین که ز دست

منشین که ز دست میرود کار
بشتاب که خواستت جهاندار

زین مژده چنان ز هوش رفتم
کز خاطر خود بدوش رفتم

چون برق سبک ز جای جستم
بر کنگر آسمان نشستم

از چشم قدم بره نهادم
پا بر سر مهر و مه نهادم

از شوق دو بال باز کردم
پرواز چو شاهباز کردم

چون ذره شدم بره شتابان
تا درگه آفتاب تابان

آنجا نفسی بپا ستادم
وز شوق وی از پا فتادم

برخاستم از طرب دگر بار
چون نغمه که خیزد از رگ تار

دل کرده قوی روانه گشتم
از دایره زمان گذشتم

رفتم همه جا بپای حیرت
خاموش لب از نوای حیرت

در هر قدمی که پیش رفتم
صحرا صحرا ز خویش رفتم

میکرد سرم ز شوق پایی
طی شد راهم بجبهه سایی

سر کرده قدم چو گوی گشتم
چون سجده بساط جوی گشتم

چون گوی در آن ره گل اندود
هر سجده من قدم زدن بود

احرام ادب بقرب بستم
چون بوسه بر آستان نشستم

دیدم زمی بهار آیین
خارش ز بر سنبل و ریاحین

خلوتگاهی [illegible] دیده حور
از پرتو شمع گشته پر نور

از ناله مرغ نغمه پرواز / پیچیده صدا درین کهن ساز
پیمانه پی چو ماه و خورشید / در داده صلای عیش جاوید
تابنده فروغ پادشاهی / بر چرخ چو نور صبحگاهی
شه بر سر تخت کی نشسته / سهمش مقطر ستاره بسته
بر دست گرفته جام جمشید / بر فرق نهاده تاج خورشید
یاقوت ز حقه اش فروزان / خوشتر ز فروغ ماه تابان
من با دل آرزو سرشته / پروانه شمع بزم گشته
دل ساقی جرعهای اخلاص / جان در بدنم ز شوق رقاص
هر مو به تنم فسانه پرواز / هم نغمه طراز و هم سخن ساز
ناگاه شهم به پیشگه خواند / نزدیکترک بخویش بنشاند
چون بوسه زدم بپای اورنگ / رفتم از خود هزار فرسنگ
دهشت زده ام ز شرم چون بید / همچون ذره ز جام خورشید
از دور طرح دستم بر آورد / در وی فروغ حسنم در آورد
از ساغر لطف کو میم داد / نامت شوم ببادیم داد
گفت ای گهر خزانه ما / دستان زن خوش طرازه ما
کار تو بود فسانه سازی / آید ز نوا انجمن طرازی
گر دانی تو زبان سحر و فن را / انگشت بزن لب سخن را

برخوان سخن بزن صلای / در گلشن ما بکش نوای
در آتش دل بسوز ما را / خوش کن بنوای تازه جانا
از عشق شکفته داستانیست / کز سوز و گداز دل نشانیست
آتش در زن بکلک و دفتر / از سوختگان لب از محضر
از شعله دل زبان بپرداز / دم در کش و داستان بپرداز
از نقل شنیده گوش پر شد / ناگفته و ناشنیده را باش
از قصه کهنه لب فروبند / این ناله تازه را بیاموز
از حرف کهن ورق فروشوی / از عشق پری و آدمی گوی
پیوسته درین سراچه گل / هم جنس بجنس خود دهد دل
پیوند پری و آدمی زاد / هرگز نشنید کس ز استاد
این شیوه عشق طرفه کاریست / این ناله غریب جان شکاریست
چون نغمه غریب دلکش آمد / ما را ز شنیدنش خوش آمد
بنشین ز رفیق جام در کش / این زمزمه را غریب در کش
چون مطلب ما نوای عشقست / آهنگ طرب نوای عشقست
تو ناله برآر عاشقانه / کو راست مباش این فسانه
نه نه که فنون عشق جانباست / صد نقش چنین ز دو سرابست
این شیوه غریب نیست از عشق / این قصه عجب نیست از عشق

سهل است ز عشق بوالعجب کیش / این کار و هزار کار ازین بیش

چون این سخنم بگوش آمد / خون در بدنم بجوش آمد

خوردم ز شراب غوطه در خون / گر خود صد بود و باده افزون

دریا نه به تراوش من / این گنج کجا و کاوش من

این حرف به ظرفم نگنجد / این باده بساغرم نگنجد

لیکن به عنایت الهی / و آنگاه بالتفات شاهی

آنگونه به بندم این فسانه / کاحسنت و برآید از زمانه

چون شعله کنم زبانه سازی / از عشق کنم ترانه سازی

در خون جگر کشم زبان را / تا رنگ دهم گل بیان را

هر دم ز جگر فشان نوایی / بر خوان فلک زنم صلایی

آتش زنی قلم برآرم / آتشکده را برقص آرم

برداشته طیلسان آزرم / چون دل کنم این تنور را گرم

رفتم که شرر زنم بنامه / خونابه چکان شوم ز خامه

رفتم که زنم لوای پر شور / الماس فشان شوم بناسور

آتش زده ام نی قلم را / تا شعله فشان کنم رقم را

ریزد رقمم ازین نی خشک / هم شکر و هم شراب و هم مشک

زین نی شکر که تازه بستم / نی شکر قند را شکستم

زین طرح که ریختم بدفتر / صد میکده را گشاده ام در

تا خار ز رنگ ساز گفتم / بر آهوی چین خطا گرفتم

این تازه رقم که میکنم ساز / سحریست حلال تر ز اعجاز

این سحر حلال چون گل شمع / با گریه نموده خنده را جمع

خضر ره معنی مجالم / گوهر کش رشتهٔ خیالم

بر گوش جهان ازین معانی / صد نغمه زنم بار مغانی

بر صفحه ام آتشین رقم بین / خونابه چکانی قلم بین

پیراسته بزمگاهم از غیر / خود ساقی و خود شراب و خود دیر

مستی نکشم ز جام نرگس / ته جرعهٔ خون دل مرا بس

زان پیش که پا به بام شود سفت / معماری عشق را شوم جفت

گاهی از عشق بر فرازم / بتخانهٔ تازه باز سازم

و آنگه فکنم بجای ناقوس / آوازه درین زمردی کوس

از شعله شوم برهمنانه / صندل کش جبههٔ زمانه

آتشکده نموده ام گرم / کو سنگدلی که سازمش نرم

زین قصه درین سرای چون گل / قصری سازم ز رفعت دل

بر قلهٔ کوه دل حصاری / سازم بزمانه یادگاری

چون لشکر غم بمن کند زور / باشم به پناهش از خطر دور

از ناز و نیاز آن دو همدم | صد تحفه بزم کعبه و دیر
در کارگه غریب لائی | بندم نگری بشعر بابی
و بپای نوی کشم ببازار | تار رشتهٔ تسبیح او بود زنار
صد نقش آتشین ببندم | گلدستهٔ زکفر و دین ببندم
از خامه بر آورم بهاری | رنگینی گشتم نغمه زاری
هر عقد گهر که بر طرازم | زیبد که نثار شاه سازم
گنجی که بر آید از روانم | بر نعل نگاروش فشانم
امید که این بهار خوش نوش | کز آتش سینه میزند جوش
وین تازه نگار عشوه پرداز | کز ناز بخویش میکند ناز
رشک گل و مهر و ماه باشد | شایستهٔ بزم شاه باشد

آغاز این فسانهٔ شور انگیز و زبانهٔ آتش تیز

آتش نفس فسانه پرداز | وانندهٔ این فسانه راز
هنگامه طراز عشقبازی | زینگونه کند سخن طرازی
کز تاجوران ملک گیران | بوده است شهی بملک ایران
بوم و بر شهریری مقامش | جم مرتبه شهریار نامش
شاهی بشجاعت آسمان گیر | آوازهٔ دولتش جهانگیر
مهپاره رخش فلک تاب | حکمش بجهان دویده چو آب

رایش بزمانه مهر تأثیر | عدلش بجهان چو شهد در شیر
با آنکه سراسر جهان داشت | زیبای و حسن بیش از آن داشت
بر مسند حکم بود شاهی | در عالم حسن بود ماهی
حکمش بجهان کلی دویده | حسنش بجهان دل رسیده
مژگان سیاهش از درازی | میکرد بمهر و ماه بازی
از شیوهٔ عدل و حسن کیشش | هم مرهم ریش بود و هم ریش
عدلش کرم جهان فروزی | حسنش بت زمانه سوزی
از زلف سیاه دسته دسته | حسنش زنجیر عدل بسته
هر دل که زریش غمزه بنجست | مرهم زنگاه خویش می بست
از شاهی و حسن کام بودش | میخوارهٔ کی از دو جام بودش
خود داد و گرد نگاه خونخوار | هم عادل بود و هم ستمکار
در عهد وی از ستم نشان نه | جز نرگس او بلای جان نه
گویند که بود در دیارش | بازرگانی صلاح کارش
صالح نامی بمال مشهور | در شیوهٔ خویش از کجی دور
در اصل و نسب بزرگزاده | از جملهٔ تاجران زیاده
از سوی پدر نژاد شان داشت | از آصف برخیا نشان داشت
از جانب مادر گزیده | اصلش بشه پری رسیده

هم مال و کمال و هم ادب داشت / اکثر نسب آمد این حسب داشت
در خوبی و مردمی مثل بود / در فضل و کمال بی بدل بود
در جلوه ناز و دلبری داشت / یعنی که نگاره دختری داشت
گلرخ نامی بهار بوی / شیرین سخنی بهشت خوی
در پرده عصمت آفتابی / از دفتر حسن انتخابی
گل بود ولیک چو فسانه / از شرم به بلبل آشنا نه
چشمش بنگاه عشوه پرداز / هنگامه طراز سحر و اعجاز
سروی به لطافت آفریده / خورشید ولی کسش ندیده
چشم سیهش بلای جان بود / در دل سیهی چو سرمه دان بود
بر روی مژه از سیه زبانی / چون سنبل سیه بسر روانی
شمع دل از و بهار گلشن / ماه شب از و چو روز روشن
گلدسته روح پروری بود / نه نه که شگفته گوهری بود
بتخانه خراب چشم مستش / می مست نگاه می پرستش
زیبا صنمی پری سرشتی / با چهره آتشین بهشتی
شوخی و چه شوخ دلفریبی / سروی و چه سرو خانه زیبی
چشمش بفسون بلای جانی / مژگان به درازی سنانی
هر جا که نگاه او رسیدی / مژگان سیاه او رسیدی

از سر تا پا بخوب دیده / ای کاش شدی نصیب دیده
چشمش که ز ناز دل سیه بود / میخانه باده نگه بود
زلفش ز کمند عنبر آسا / برگردن خلق چنبر آسا
چون مشک خطا بهشت بوی / چون آهوی چین رمیده خوی
در آینه عکس خویش دیده / از سایه خویش هم رمیده
از بسکه غرور دلبری داشت / با سوختگان ستمگری داشت
بسکه بکجی رسیده کارش / چون گشت ز عشق روزگارش
روزی به نشاط سروزاری / شه گرد هوای صید باری
میشد چو شکوفه نوبهاری / میکرد بهر گذر گذاری
بانگ گت خسروانه ناگاه / افکنده کند به قصر آنماه
آن ماه ز طبع شوخ پرورد / از روزن قصر سر بدر کرد
تا کرد نظر بشاه افتاد / دل داد و بجانک راه افتاد
از بسکه کمی که بیخبر کرد / عشق آمد و در دلش اثر کرد
شه تند گذشت و او بزاری / بنشست بعجز و بیقراری
آن سرو چمن طراز دلجو / چون فاخته زد ز درد کوکو
هر لحظه از آن شکسته بالی / گفتی بزبان زار نالی
کای وای مرا چه بر سر آمد / عشقم ز کجا بدل در آمد

درمانده کار خود شدم آه — رسوای دیار خود شدم آه
ناموس پرستیم تبه شد — آیینهٔ عصمتم سیه شد
با این دل مبتلا چه سازم — با عشق ستیزه‌گر چه سازم
صد نیش به دل خورم ز سوزن — با خنجر عشق چون کنم من
دل رفت و دلبرم غیور است — گر جان بدهم ز عقل دور است
از شرم ز خویش می‌رمیدم — آخر چه کشیدم و چه دیدم
ای عشق ترا بزن چه زور است — این شیوه ز مردمی به دور است
من مرد مصاف غم نبودم — من قابل این ستم نبودم
من مانده به دام عشق مضطر — صیاد به فکر صید دیگر
او غافل و من چنین گرفتار — جز مرگ چه چاره اندرین کار
با آن همه حسن و خودپرستی — با آن همه کبر و ناز و مستی
چون آهوی زخم خورده از درد — افتاد به خاک و ناله می‌کرد
می‌گفت به سوز سینه کای شاه — از بهر شکار طی مکن راه
صیدی چو من ار شکار کردی — آن به که ز راه بازگردی
ترسم ز تو ای شه جفاکار — کاید ز شکار لاغرت عار
من صید زبون تو شیرگیری — دانم که مرا حقیر گیری
این گفت و ز درد رفت از هوش — خون در بدنش چو باده در جوش

بیطاقت شدن کلیج در عشق شهریار و نامه نوشتن

الماس دگر این گهر سفت — از کلیج سروقد چنین گفت
کان روز که شهریار را دید — از صبر و قرار چشم پوشید
هر روز جراحتش فزون شد — در سینه دلش حباب خون شد
هر چند که تخم صبر می‌کاشت — جز غم ز من درد بر نمی‌داشت
آتش ز دلش زبانه می‌زد — با خویشتن این ترانه می‌زد
کز عشق به جان رسید کارم — بر خاک نشاند روزگارم
با هجر نیاره چند کوشم — بر آتش عشق پرده پوشم
افروخته این چراغ ناموس — در پردهٔ عصمتم چه فانوس
افتاده چو ساز من ز آواز — کو پرده دگر مباش بر ساز
بی پرده دگر نوا برآرم — رسوا شوم و صدا برآرم
ای آه صدا بلندتر کن — صیاد مرا ز من خبر کن
احوال من شکسته بالی — معلوم کنش به زار نالی
هر لحظه ز آه خانه پرداز — می‌گشت چنین ترانه پرداز
هر چند که صبر بیشتر کرد — دل از شکنجه ریشتر کرد
چون دید که صبر چاره‌گر نیست — وز ناله هرزه‌گو اثر نیست
همسال بخود کنیزکی داشت — کز عقل و تمیز چیزکی داشت

رندی شوخی ستم ظریفی / غالب حرفی سخن حریفی
هم قصه عاشقان شنیده / هم زهر محبتی چشیده
از شوخی طبع عشق پیشه / کردی بفسون پری بشیشه
دادی بفسون سحر و نیرنگ / پیوند میان شیشه و سنگ
دلجوئیش کز عاشقان محزون / راضی کز دلبران بافسون
پیغام به عاشقان چو دادی / کردی بنامش صبا نهادی
محرم بودی بسر جانها / چون باد صبا گشته نهانها
از ناز و نیاز بی تامل / می برد ز راز و بسته گل
یکروز بگلبوتنش طلب کرد / آهی زد و از حجاب تب کرد
گفت ای تو دوای جان بیمار / دریاب که رفت کارم از کار
رحمی بدل خراب من کن / یا چاره اضطراب من کن
عمریست که رفته از کفم دل / من مانده ز گریه پای در گل
زاغاز گرفته تا بانجام / از قصه خویش کردش اعلام
چون دید صبا که حال چونست / آن مرغ شکسته بال چونست
گفت ای گل باغ خوبرویی / تسلیم شوم بهر انچه گویی
صیاد تو گر به شاه باشد / بر اوج سپهر ماه باشد
اندیشه بکار بر گمارم / سعی کنم و بدامش آرم

از جهد بر آورم وصالی / آرم عجبانه اتصالی
اورا بتو از فسون گستاخ / پیوند کنم چو شاخ با شاخ
بنشین بدو دل از جنون بپرداز / غم نامه از فسون بپرداز
تا همچو کبوتران چابکی / پرواز کنم ببام شاهی
غمنامه تو باو رسانم / وانگاه بگویم آنچه دانم
گلرخ چو شنید این فسانه / چون شعله کشید صد زبانه
از دیده دل آه و نوک مژگان / انشا گر نامه شد بدینسان
کین صفحه خونچکان چو دیده / رنگیست ز روی دل پریده
وین دود سیاه شعله مضمون / غمنامه بیدلیست محزون
این شعله پیچ و تاب دیده / آهیست ز عاشقی رسیده
این نامه که عین پیچ و تابست / از ذره بسوی آفتابست
یعنی که ز همچو من غباری / سوی چه تو شاه تاجداری
روشن کن شمع محفل من / شاهنشه کشور دل من
عمریست که منتظرم از تو / تا چند شکایت دارم از تو
این ظلم کزوست این خروشم / تاکی ز تو دادرس بجوشم
این ناله که میرسد بعیوق / تاکی ز ستایش معشوق
در عهد تو شاه معدلت کیش / این ظلم چرا رسد بدرویش

... از لطف ... درود و سلام

ای خسرو عادل دل آزار
رحمی رحمی که رفتم از کار

زینگونه ز درد دل رقم ریخت
آتشکده از نی قلم ریخت

چون کرد بسوز دل تمامش
با خون جگر نوشت نامش

این نامه که بود همچو باغی
نی نی که شمیده ز دماغی

بر دست صبا و گرم بشتافت
شه را تنها بخلوتی یافت

رو کرد صبا در آن نشیمن
چون باد صبا ز بام و روزن

بنشست و دمید سحر و افسون
پس نامه ز جیب کرد بیرون

بوسید و به پیش شاه بگذاشت
شاه از سر نامه مهر برداشت

دانست پیام آشنا را
مضمون کتابت وفا را

و انگه به صبا چنانکه دانی
بگشود لب خبر ستانی

ز اصل و نژاد آن سمن بوی
احوال گرفت موی تا موی

در پرده نهفته راز دانست
هر چیز که بود باز دانست

آنجا که غرور کج کلاهیست
خود بینی و ناز پادشاهیست

تاثیر نکرد در وی آن سوز
چون روشنی چراغ در روز

با خویشتن این فسانه میگفت
کادم به پری چسان شود جفت

در طبع پری هزار شورست
پیوند پری ز عقل دورست

ترسم که ازین صنم پریروی
فرزند بهم رسد پری خوی

لیکن بطریق چاپلوسان
بنوشت جواب نامه زینسان

کین نامه که ز اشتیاق میسوخت
از ما بشکر لب سمن بوت

آه تو بجان ما اثر کرد
ما را ز محبت خبر کرد

از آتش اشتیاق ای گل
ما نیز نشسته ایم بی تحمل

باید که شبی بصحن باغی
آیی بر ما چو شب چراغی

تا صبح در آن چمنگه حور
باشیم ز چشم غیر مستور

و انگه تو بخیر و ما سلامت
آییم بمنزل اقامت

زینگونه نوشت سنگدل شاه
از ناز جواب نامهٔ ماه

برداشت صبا و شد روانه
دل گرم فسانه و ترانه

گلرخ بهزار امیدواری
بنشسته بکنج بیقراری

ناگاه صبا در آمد از در
چون باد صبا دماغ پرور

آن نامه که شاه جنگجو داد
بوسید و بآن فرشته خو داد

مهر از سر نامه ماه برداشت
چون خواند تمام آه برداشت

گر وصل چنین بهست هجران
آن به که شوم کشیده دامان

این وصل تمام عیب و عارست
بر دامن عصمتم غبارست

با اینهمه نام و ننگ و ناموس
تن در ندهم بکار افسوس

چون آینه از غبار پاکم
چون دامن گل ز خار پاکم

لیکن چکنم که عشق کافر / با خوار و چشم نموده همسر
چون نیست بدست اختیارم / بی صبر و سکون و بی قرارم
بازاری زار عاشقانه / مکتوب دگر کنم روانه
شاید که ازین زبانه گرم / سنگین دل شاه من شود نرم
القصه که نامه دگر هم / بنوشت و نشد ازو خبر هم
چون دید که کار نیست در دست / مایوس شد و بصبر بنشست
میکرد بسوز دل مناجات / با خالق خویش عرض حاجات
میگفت که ای حکیم یکتا / از حال من آگهی و دانا
زین ظالم بیوفای فتان / داد من درد مند بستان
از باطن عشق و دامن پاک / گردی بفغان دل از چاک
چون در ره عشق صادق آمد / آهش به اثر موافق آمد
کارش ز عشق شد چه آغاز / بنگر که چو نغمه خواست زین ساز
زنهار ز عشق با خبر باش / از باطن عشق بر حذر باش
غافل نشوی ز احترامش / از عشق بترس و انتقامش
گر عشق ترا نگشته حاصل / تخم هوسی بکار در دل
چاک دل عاشقان رفو کن / با سوختگان عشق خو کن
هر کس که بعشق شد گرفتار / گر خار بود تو خار مشمار

از عشق ستیزه را میندیش / ای بیخبر از قضا میندیش
با حضرت عشق دوست میباش / زانسان که رضای اوست میباش

عاشق شدن شهریار بلخ و خواستگاری کردن او دلفروز کردن خورشید

خواننده درس آشنایی / کز عشق کند سخن سرایی
چون شمع زبان بشعر شوید / زینگونه ز شهریار گوید
کز بهر نشاط طبع روزی / میگشت چو مهر دلفروزی
مستانه ز طبع عیش پرور / در خانه زین نشاط میکرد
بر هر گذری سوار میگشت / افتاده بلی نظاره میگشت
عشق آمده در کمین نشسته / بر روی راه گریز بسته
بربسته کمر بانتقامش / تا آنکه در آورد بدامش
ناگاه گذار شاه فرخ / افتاد بپای قصر گلرخ
آنجا بصد هزار امید / تابیده ببام همچو خورشید
دانسته بیقین که شاه مغرور / در دام در آیدش بصد زور
دو دیده نشسته از سر ذوق / زلفش شده حلقه حلقه چون طوق
گردی که کمش نهفته سایی / با لشکر شاه زنگتازی
چشمش بکمین زه نشسته / با غمزه خویش عهد بسته
گر زد ز خورد شاه چون تیر / مانند خدنگ شسته خنجر

ناگه نظرش به دل آزار / افتاد بر آن بت گرفتار
دل از کف طاقتش برون شد / افتادهٔ عشق ذو فنون شد
غافل بکمند عشق افتاد / زانگونه که دل ربود دل داد
با نالهٔ آتشین ز بازه / برگشت ز راه شاه بخانه
با زاری زار و چشم خونبار / بنشست بروز کنج زار
میگفت دریغ از دل من / این بود کجا و حاصل من
تدبیر من شکسته دل چیست / آنگاه که بود این پری کیست
از عشق اسیر قید گشتم / رفتم بشکار و صید گشتم
با اینهمه خیل و حشمت و جاه / ناگاه شدم اسیر آن ماه
زانجمله کسی نشد مددکار / گشتم بکمند او گرفتار
این غصه که اخت پیکرم را / بشکست تمام لشکرم را
یک فتنه بلای راه من شد / تاراجگر سپاه من شد
عشق آمد و تخت و تاج را برد / از ملکتم رواج را برد
کو جاه من و سترگی من / کو شان من و بزرگی من
خیل حشمم چه شد که امروز / بر من شده خیل عشق فیروز
با آنهمه ملک گیری من / آن حشمت و آن دلیری من
عشق آمد و زار و مضطرم کرد / در دست زنی مسخرم کرد

از جیح خراج میگرفتم / از شاهان باج میگرفتم
از عجز بعشق باج دادم / آخر بزنی خراج دادم
زینگونه زبون دختر گشتم / بازیچهٔ روزگار گشتم
این گفت و بجوش شد ز زاری / بیکرد بصبر پرده داری
هرچند که سحر کرد و افسون / از عشق زیاده شد دگرگون
چون دید که عشق فتنه اندیش / نه شاه شناسد و نه درویش
ناچار بمحرمی سخن گفت / از راز نهان خویشتن گفت
پرسید نشان و نام دلدار / از نهفته شد خبردار
دانست که این بنام عفت / این فتنه ز انتقام عفت
انگیخت وسیلهای موزون / بر دلبر خویش خواند افسون
بنوشت یکی فراق نامه / افشاند شرر ز نوک خامه
خود را بهزار عذر آراست / از کرده و گفته عذرها خواست
گلبن شه را چو گرم دل دید / از کردهٔ خویشتن خجل دید
زد بر در ناز و فتنه جویی / شد بر سر انتقام جویی
گفتا که مرا بود چه کار است / او را هم ازین فسانه عار است
او شاه بلند قدر وقت است / الفت بمیان کجا دهد دست
الفت بمیان شاه و درویش / دور است چو نسبت کم و بیش

من خشک گیاه و او گل تر / پیوند چسان شود میسر
او تازه نهال کامرانیست / سر سبز ز آب زندگانیست
من خار تهی که بر ندارد / پیوند یقین ثمر ندارد
زینگونه جواب نامهٔ شاه / بنوشت بناز و غمزه آگاه
شه بازوی سعیها برانگیخت / صد سحر و فسون بهم برآمیخت
کان صید رمیده رام او شد / آن کار طرب بکام او شد
باشد چو دو دل بهم گرفتار / پیوند بهم کنند ناچار
هرچند زهم رمیده باشند / پنهان بسوی هم چمیده باشند
مانند دو دوست از چپ و راست / جنبش سوی هم کنند بیخواست
خواهند بهم همیشه پیوند / چون بند جدا فتاده از بند
هرچند که ره جدا سپارند / چون دایره سر بهم در آرند
چون رام شد آن غزال مشکین / شه بهر زفاف بست آیین
در ساعت سعد عقد بستند / باهم بنشاط دل نشستند
پیوند میان آن دو بستند / ناگاه بمیوه شاد برومند
آن شوخ نهال را ثمر شد / از کلک نازنین ببر شد
شه عیش نمود و شادی افزود / شکرانه در خزانه بگشود
برداشت نوای کامرانی / در داد صلای شادمانی

فرمود که دانش آورانش / اختر شمران و دوربینان
بینند بطالعش که چونست / بخشش بچه شیوه رهنمونست
انجم نگران عشق گشتند / کردند نظر بچرخ و اختر
هر یک غرض خود آزمودند / بر طینتش هم نظر فزودند
گفتند که این یگانه گوهر / چون چرخ شود ستاره لشکر
از کام دل ارجمند گردد / صیتش بجهان بلند گردد
لیکن ز وبال بخت چندی / از عشق به او رسد گزندی
زین ورطه چو بگذرد بسلامت / با عمر ابد کند اقامت
چون شاه شنید این سخن را / از ناله گداخت انجمن را
گر حاصل عمر چون شکیبم / یارب تو مساز بی نصیبم
بس گفت که نام آن یگانه / خورشید نهند در زمانه
خورشید که سرو پارسی بود / هر روز بقدر ماهی افزود
در حسن و جمال رفته رفته / هر هفته شدی مه دو هفته
تعلیم هنر گرفت از استاد / وانگاه چو سرو گشت آزاد
هر علم و هنر که در خبر یافت / در سینهٔ خویش بیشتر یافت
هر لحظه که سود چشم بر هم / در حسن فزود و در هنر هم
ناگه بنگار رونق قد عز زد / بر نازکی مهر و مه علم زد

در حسن سر آمد جهان شد | آشوب دل و بلای جان شد
سروش که بناز قد کشیدی | چون عمر دراز قد کشیدی
در چهرهٔ آن گل از لطافت | شد جمع صباحت و ملاحت
شیرین دهنش برنگ شکر | بر تخت شکر چو تنگ شکر
آئینه رخی پری سرشتی | قامت طوبی و جو بهشتی
تکلش بصد آب و تاب رسته | از چشمهٔ آفتاب رسته
بود آن گل بوستان امید | خورشید بنام و به ز خورشید
چشمش که ز فتنه بود غماز | چون مست شدی نماند باز و ناز
مژگان بدل خراب کردی | بر آتش رخ کباب کردی
مژگان کجش که جان ستان بود | هر تیر خدنگش از کمان بود
از شوخی ابروان فتان | تیر مژه در کمانه خورده جان
گلرخ که پری و آدمی بود | از چهره ز انقلاب کم بود
ز آن روز کمال شد برومند | همچون ثمر نهال پیوند
از کودکی آفت دل و جان | در مدرسه گزیده دل چو بستان
روزی که بطبع شیر میخورد | چون شاخ نبات شیر میخورد
چشم آهوی چین دلی پر از خشم | چون نافهٔ مشک مردم چشم
زلف آمده تا بیاض گردن | شایستهٔ انتخاب کردن

رخ او

بر فرق سرش چو نور خورشید | در جوی لطافت گنجید
هر که ز مژه ز رسم کشادی | صد تیر بیک کمان نهادی
کس غمزه‌اش ندیده گاهی | کاید بنشانه تیر بی پر
در چهرهٔ شوخ آن پریوش | جمع آمده بود آب و آتش
مژگان کجش که راه جان بود | رگ‌شته خدنگ بر نشان بود
ابرو محراب حق پرستان | چشمش بکرشمه کافرستان
رویش رونق و خال زنگی | چشمش هندی نگه فرنگی
گلهای کرشمه دسته دسته | از ناز نگاه خویش بسته
از شوخی نرگس سیاهش | رم کرده نگاهش از نگاهش
پیکر به تقصد کاوش جان | تیر مژه را ز غمزه پیکان
داروی زنخ تا فل جگر تاب | پیکان خدنگ را ز هر آب
چشمش نزد و دو زلف غیر بازان | بزد بر کوی دل دو چوگان
سامان هزار مکر و فن داشت | هر چیز که بود جز دهن داشت
بر چهره نشی از دهان نشان نه | جز خنده نشانی از دهان نه
میوه خط ز حسن شوخ سرکش | جان و دل خلق همچو آتش
با آنکه نبود نسبت میانی | بر روی زمین دل جهانی
چشمش ز مزاج آب و گل بود | افکنده در آدم و پری شور

چون گرم شدی فسونگری را | روی دل آدم و پری را
از خیل پری قرار می‌برد | پنهان ز نگه نگار می‌برد
روی ز کرشمه‌های قاتل | از مردم چشم خویشتن دل
خیل فرق عاشقان ز رویش | از کشته نظرکنان بسویش
هر دیده ز حسنش ارغوان زار | هر سینه ز غمزه‌اش سنان زار
چشمش همه عین سیاه مستی | کردی ز نگاه می‌پرستی
تسخیر جهان ز حسن کامل | آسان بردی چه بردن دل
عالم همگی چنان گرفتی | کز عاشق خویش جان گرفتی
چون شاخ صنوبران سمن بوی | می‌بست دلی بتار هر موی
سودای محبتش جهان را | می‌سوخت چو شعله نیستان را
بشنو که درین فسانه رازست | از غمزهٔ او چو فتنه تازست

سواد این ارقام عنبرین فام را که شب امید عاشقان بی‌آرام است بکتابت مهپاره روشنی داده‌اند

دانندهٔ این کهن فسانه | از شوق چنین کشد زبانه
کز بحر زرنگ جنب عمان | بوده است جزیره چو بستان
چون باغ ارم ز تازه رویی | مشهور بگلشن از نکویی
هر برگ گلش برنگ دیگر | نکهت به پر و دماغ پرور
گلهاش تمام ارغوان ریز | از خنده بخاک زعفران ریز
از نشو و نمای آن چمن زار | در سینهٔ یار عاشق زار
هر تخم فتنه که کشتی | چون دانه بخاک سبز گشتی
در سنگ شرار سبز می‌گشت | گلدستهٔ ز خار سبز می‌گشت
هر خار در آن شکفته گلزار | دلجست چو نیش غمزهٔ یار
بر روی بنفشه جوش نسرین | چون در شب تیره عقد پروین
هم عکس بنفشه رو نمودار | چون خال سیاه بر رخ یار
از قامت سرو لاله مفتون | بر روی چمن چه چشم پرخون
از غایت خرمی در آن باغ | گل قهقهه خند و لاله بی‌داغ
گل بر سر شاخ شوخ دیدار | چون دست حنا گرفتهٔ یار
بر روی ز لطف غنچه آتش گل | چون دلبر هندوی شمایل
هر نخل ز سبزی آسمانی | هر شاخ شکوفه کهکشانی
با نسترن ارغوانش از دور | چون شمع صبا ولیک پرنور
نه نه که ز نسترن بر آن شمع | پروانه بگرد شمع شد جمع
هر شاخ درو چو مهرورزان | دایم ز نسیم عشق لرزان
سروش ز فغان بشوق قمری | خلخال بپا ز طوق قمری
پیوسته در انجمن ز ریحان | عنبر چه غنچه عنبرافشان
از نکهت یاسمن در آن باغ | چون نافهٔ مشک لاله و داغ

مر روده گران مایه و ما غافل ازاو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازاو

گفتی ز شکوفه میوه تر — زیبا صنمی است زیر چادر
بر خاک ثمر شکوفه ریزان — چون کودک نورسیده دندان
گل بسکه شمیم رنگ گستاخ — از عطر شکفت غنچه بر شاخ
بر خاک گلش عبیر می بیخت — از پیرهن حریر می ریخت
زان سرو برقص بر نجست — گز لاله حنا بپای می بست
هر شاخ گلی دران گلستان — افتاده بخاک همچو مستان
نرگس سرگرم خودنمایی — در دست گرفته نی چو نایی
نه نه که برای دوربینی — بر دیده نهاده دوربینی
هر نرگس شوخ چشم از آن جمع — پروانه چند بود و یک شمع
از خندهٔ غنچه شور برخیخت — گل بر سر سبزه نور بر ریخت
شمشاد چو طره برگشادی — چون شانه تذرو پر گشادی
بگذاشته سپیدانه بر سر — عمامهٔ سبز کون صنوبر
خاکش بلطافت آب گردار — موج از ریشه‌های اشجار
از رخت باغ گل نمایان — چون از در خانه دلربایان
از شوق زدان بهار صد رنگ — چون سبزه برآمدی ز سر سنگ
بشکفته شکوفه بهر طفلان — پر شیر چو دایه از پستان
بر روی گلش بنفشه گوی — غالیست از و دمیده مویی

[illegible]

[illegible]

گر بمن و تحفه دلخونی گاه رحم جدا خونی
من بجز لیلی و ناخوشی ساخته نخون تو

تازه خط تو بر قمر زد رقم
جام از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

چون طوطی از آب صاف سیما — گردیده زبان سبزه گویا
هر مرغ که بال و پر گشودی — از رقص پری نشانه بودی
هر نخل که استقامتی داشت — پیوند بسرو قامتی داشت
هر گل که ز رخ نقاب بگشود — آئینهٔ روی دلبری بود
جائیکه گلش عبیر می بیخت — گردی بهوای او نیامیخت
بگرفته وطن دران گلستان — خیل پریان چو گل پرستان
هر گوشه پری رخی خزیده — در سایهٔ سروش آرمیده
چشم پریان زفته در خواب — چون غنچه نرگسان شاداب
سر کردهٔ خیل و میر لشکر — بودند دو مهربان برادر
با جاه و جلال عالم خسرومند — در اصل و نسب رسانده پیوند
از هر دو بنای ملک محکم — بر تخت نشسته هر دو باهم
مانند دو دست در یکی تن — از قوت هم شکسته دشمن
چون تاج و نگین تخت زمان — از دولت یکدیگر قوی شان
از کوشش یکدیگر بهر حال — چون تیغ و قلم بلند اقبال
آئین دو دل دران دو دلبند — گردیده یکی چو شاخ پیوند
چون تیر و کمان بوقت پیکار — در شکل دو لیک یکدگر دار
آن یک شاهین بنام و آئین — وان شاه دگر بنام لاچین

ای وای که یار بیوفا شد
کام دل مدعی روا شد

هر کس که پس پشت کسی بد گوید
در صحبت رندان جهان زن بیزار دوست

[illegible]

در معرکه هر دو دشمن انداز | در صید زمانه هر دو شهباز
شاهین که بزرگ بود در سال | افروخته داشت شمع اقبال
در پرده نهان فسونگری داشت | چون حور بهشت دختری داشت
مهپاره بنام و ماه پاره | او ماه و بتان همه ستاره
از عارض و قد حسن پرشور | هم طوبی و هم بهشت و هم حور
از شوکت حسن و دولت آن | هم مور جهان و هم سلیمان
از غمزه و حسن عالم افروز | هم دیده کشا و هم نظردوز
سرو چمن و چراغ محفل | گلدستهٔ چشم و آتش دل
جادو نظری نگه فریبی | در باغ جهان گل غریبی
آهو چشمی نگه فروشی | چون شاهد گل حریرپوشی
آهن دل و سیمتن نگاری | گلدستهٔ آفرین بهاری
گلزار خجل ز رنگ و بویش | بیتاب جهان ز تاب مویش
قدش سرو و رخش گلستان | خود کافر و چشم کافرستان
زنار میان و بت شمایل | زنار ز گردنش حمایل
حسنی و هزار بوستان رنگ | چشمی و هزار سحر و نیرنگ
زیبا حسنی چو سرو نوخیز | هم زهرفشان و هم شکرریز
از خنده نمک همی چکاند | خورشید ز رخ چو خوی فشاند

از شرم

سرفتنهٔ دلبران چالاک | بسته دل عالمی به فتراک
در کودکی از زمانه دل برد | از عشوه بدو چو خون دایه میخورد
پستان دادش چو دایه پیر | نگذاشت که خون شود در او شیر
روزی که لبش بشیر آمیخت | از خنده شکر بشیر میریخت
چون گل همه جاش دلنشین بود | از سر تا پا رخ و جبین بود
قدش سروی ز باغ خوبی | رونق شکن بهار طوبی
زلف آمده تا بجای سینه | چون شعر بلند در سفینه
عکس زلفش ز سینه پیدا | چون آه در آبگینه پیدا
افشان شده زلف بر گل رو | کفنی ز گل و دمیده شببو
هرگاه که زلف بر فشاندی | بر سرو تذرو پر فشاندی
از زلف سیاه خویش چالاک | دلها کردی چو شانه صد چاک
پیشانیش از فروغ رخشان | چون صبح ز شام زلف تابان
رویش گل سرخ صبحگاهی | گلدستهٔ گلشن الهی
خورشید رخش چنانکه تاب | خورشید زده به نقش شبنمی آب

بیاض

بر روشن از آفتاب رویی | خورشید بلند گشته کویی
بر چهره صفحهٔ زلف دیبا | چون خط شکسته چلیپا

رحم بده خدایا آن سنگدل جوان را
با طاقت و صبر این پیر ناتوان را

در سایهٔ زلف او بناگوش | چون صبح دمی ز شب سیه پوش
گوشش ز صفای جاودانی | چون موج بر آب زندگانی
از گوش بجای گوشوارو | آویخته دل چو لعل پاره
ابرو بتیغ سیاه تابی | با ماه نوی بر آفتابی
نه نه که پلنگ ماه دشمن | بر ماه رسانده یکدو ناخن
چون مایهٔ سیم بین او | بر روی زده تکیه طاق ابرو
آن فتنه که ره بجاه بستی | بر گوشهٔ ابروش نشستی
چشمش بکجا از خمار در جنگ | مژگان بزبان مار در جنگ
از شوخی غمزه‌های پرکار | چشمش در خواب فتنه بیدار
مژگان دراز سرمه پرورد | چون میل بچشم سرمه میکرد
جادو نگهش ز چشم بیمار | درمان هزار جان افکار
بر چهره عرقش از دهن اثر نه | چون چشمه نوش خضر بر نه
کفی که ز لعل شکر افشان | از چشمه چو سبزه رسته مرجان
چون پستهٔ شوخ در شکر خند | از خنده لبش چو پسته در قند
دندان بدهان چو لؤلؤ تر | در چشمه که دید غنچه گوهر
نه نه بدهان غنچه مانند | جمع آمده بود شبنمی چند
از رخنه کردی چو مینا | او رشن چو بیاض چشم بینا

خالش به بیاض گردن از ناز | چون نقطهٔ انتخاب ممتاز
چون چهره بیاض سینه‌اش صاف | چون قاقم و آب نرم و شفاف
زان سینهٔ صاف مهر و کینه | پیدا چو عکس از آبگینه
پستان چو دو نار شوخ دیدار | یا همچو دو غنچه در سمن زار
دل را بدو نیم کرده پستان | وانگاه نهاده نام پستان
از تاب بدمیان خویش آن گل | بگسیخته رشتهٔ تحمل
چون مور میان ولیک نیش | افتاده بجز من سر نیش
مور کمرش ز مکر دستان | موری که برد دل از سلیمان
از موی میان او نشانه | جستند و نبود در میانه
با موی میان فتنه جویی | بستی دل عالمی بموی
وادی بمیان خود چو تاب | ده کوه نکنده اضطراب
گر شرم بعهدی عنان گیر | رفتی ز کمر بکوه تقدیر
هم عصمت ماهپاره شرم | مانع شد ازین زبانه کرم

بر زبان عشق مهپاره هنگامهٔ سخن را گرم کردن

رفتم که زبان چو شعله سوزم | آتشکدهٔ عشق بر فروزم
رفتم که ازین زبانه زرم | هنگامهٔ تازه کنم گرم
رفتم که فسانه بر طرازم | از عشق نوای تازه سازم

عشق است که آشنا نداند | دل خون کند و جفا نداند
گاهی دل آدمی کند خون | گه صید پری کند بافسون
گاهی ز دو دیده میزند جوش | گاهی بدل آید از ره گوش
مستانه علم چو برفرازد | زان لشکر مهر و مه بتازد
آتش نفسی که این سخن گفت | زینگونه ز ماه پاره در سفت
کان سرو چمن طراز هستی | روزی بهوای خودپرستی
آیینه گرفته بود در دست | از نشئه حسن خویشتن مست
مستانه بقلب خویش میتاخت | با طلعت خویش عشق میباخت
سیر رخ چون بهار میکرد | خود را بفسون شکار میکرد
در فکر و خیال خویشتن بود | حیران جمال خویشتن بود
خود را بزمانه طاق میدید | سیمین تن و سیم ساق میدید
میگفت کسی برابرم نیست | چه ماه که مهر همبرم نیست
جادوگر و فتنه ساز و پرفن | امروز درین جهان منم من
امروز منم که همچو من نیست | هر رنگ بمن درین چمن نیست
در زیر سپهر آبنوسی | از حسن منست این عروسی
گر هست زمین دکان نیرنگ | از روی منست در جهان رنگ
خود را چه بچشم خود پسندید | از ماه در خویش نیز پرسید

کامروز درین

کامروز درین سرای چپ | در حسن و جمال چون منی هست
تا در که بهتر بود مشهور | چون مهر فشاند بر رخش نور
گفت ای گل باغ زندگانی | هستی بجهان چنانکه دانی
در حسن و نکوییت سخن نیست | یک گل چو رخت درین چمن نیست
سر حلقه دلبران مغرور | امروز توی که چشم بد دور
اما زکمال لایزالی | آفاق ز حسن هست خالی
ایران که بهشت این جهانست | خارش گل باغ بی خزانست
در وی شاهی نشسته بر تخت | دانا و جوان دل و جوان بخت
دارد پسری بدلبری طاق | هر ذره بسوی اوست مشتاق
در حسن و جمال همچو لیلی | ایزد بنیافریده گویی
چون سرو بهشت ناز پرور | نامش خورشید لیک بهتر
مه پاره چو این حدیث بشنید | گفتی که ز حال خود بگردید
خورد از خم بیخودی شرابی | در عشق بسینه دید تابی
از تیغ زبان ماه جوشش | زخمی شد و سر فکند در پیش
هر موی بتنش در بر خود است | از لشکر عشق گرد برخاست
آیینه ز دست بر زمین زد | ناخن بر روی نازنین زد
فهمید که این چه غارت است | این گرد کدام رهگذار است

دانست که این چه فتنه سازست | در ملک وجودش این چه بازست
گردید بچاره جست اندیشش | برخاست ز پیش مادر خویش
زان بیم که کس نگردد آگاه | از سینه نهفته میکشید آه
هرگاه ز دل نفس کشیدی | بوی ز کباب دل شنیدی
میخواست که صبر پیش گیرد | سر رشته کار خویش گیرد
غافل که بصبر کار نتوان | از آتش دل کنار نتوان
تا آنکه ز اشتیاق خورشید | خود را هر دم خرابتر دید
با چند کنیزک یگانه | آن راز نهاد در میانه
وانگه سامان کار خود کرد | پرواز بشهر یار خود کرد
او بال فشان و آن کنیزان | رقصان بهوای کوی جانان
میکرد ز شوق طی منزل | میرفت بره بسرعت دل
تا شهری آن بت چه گل رفت | زانگونه که رفته بود دل رفت
خورشید بحسن عالم افروز | مشغول شکار بود آن روز
سیر گل و مرغزار میکرد | با خیل و حشم شکار میکرد
همواره بصد هزار امید | خود را بشکارگه رسانید
مستانه بجستجوی چاره | میکرد بهر طرف نظاره
میگشت چو آهوان بر آن راه | همت برای خویش صیاد

تا که نظرش در آن میانه | افتاد بر آن شه زمانه
یکباره ز دست رفت کارش | افتاد بچنگ روزگارش
دانست که آن جوان همانست | کاشوب دل و بلای جانست
صیاد دل رمیده اوست | برق دل و نور دیده اوست
آن زخم که خورده بود از دور | زان نیم نگاه گشت ناسور
آن دشنه که غایبانه میخورد | نادیده بچاک دل فرو برد
از پرتو دست و تیغ جلاد | یکباره بجانش آتش افتاد
خورشید چو دید که ... | مستانه بشهر روی بنهاد
آن آهوی خسته دل تبه ماند | زخمی شده در شکارگه ماند
نه حال رمیدنی نه پایی | کاید بوطن گهی و جایی
استاد بکار خویش حیران | چون خشک نهال در بیابان
دیدند چو بیخودی و شورش | بردند کنیزکان بزورش
سوی وطن آن بت سمن بوی | میرفت چو تیر خورده آهو
افتان خیزان براه میرفت | نه نه که بپای آه میرفت
میکرد آن مه بسوی منزل | پرواز چو مرغ نیم بسمل
آمد بوطن بصد جهان درد | آورده هزار غم ره آورد
بنشست بگوشه شکسته | دل کشته کباب سینه خسته

میر بخت ز دیده خون چو باران … چون ابر سیاه نوبهاران
از ناله بسینه و شنه میخورد … خوناب جگر تشنه میخورد
پرکاله دل ز دیده میجست … از گریه ز دیده سرمه میشست
زان دشنه که خورده بود بر جان … میر بخت ز دیده خون چو مرجان
از شوق و ران خراب حالی … میخواند غزل بزار نالی

غزل گفتن مهپاره

امروز ز شوق یار مستم … رفته است قرار دل ز دستم
با چهره زرد همچو لیمو … صفرای زمانه را شکستم
برخاستم از سر دو عالم … در خون جگر چو دل نشستم
من ماه ضعیفم و تو خورشید … غم نیست اگر تو را پرستم
گر دل شکنی تو نشکنم من … آن عهد که با غم تو بستم
از درد تو سوختم سراپا … از بود و نبود خویش رستم
گر ناله صد ابلند نکرد … بپذیر کرمت است دستم
این گفت و ترانهٔ دگر زد … وز شوق زبانه دگر زد
میگفت به آه و ناله کای دوست … زبان تو این چه دست و بازوست
با آنکه ندیده نشان را … تیر تو شکافت مغز جان را
با آنکه ز من خبر نداری … هر لحظه غمی بمن گماری
با آنکه ز من نشان ندیدی … صد تیغ بروی من کشیدی
زخمت بر خسم چو خال نیکو … تیغت ببدم بهست ابرو
از غمزهٔ فتنه جو بپکدم … صد زخم بمن زدی بناهم
با آنکه بپا فتاده مست … نگذاشت ادب که بوسمت دست
آن روز که خوبیت شنیدم … از هستی خود از بدیدم
امروز که دیده ام جمالت … گل چیده نگاهم از وصالت
ای نو گل جان بی نصیبم … انصاف بده که چون شکیبم
صد نیش بمن زدی به از نوش … چون لذت او شود فراموش
آن غمزهٔ مست ناوک افکن … تقصیر نکرد در حق من
من حق تو را برم گر از یاد … در عشق تو خاک بر سرم باد
ای درد تو یار جانی من … سرمایهٔ شادمانی من
خوناب جگر بساغرم به … زهر تو ز شیر مادرم به
خونم بر تیغ تو حلالت … لیک از تو بریدنم محالت
این گفت و خموش گشت از درد … وز بیم نهفته ناله میکرد

عاشق شدن مهپاره از عشق خورشید و پرده از آتش دل برافکندن

خوانندهٔ داستان نیرنگ … زینگونه زند دگر بر چنگ
کان شعبدهٔ جهان جو … مهپارهٔ آسمان جو

[illegible]

هر روز ز غصه زارتر شد — وز عشق دلش فگارتر شد
نه صبر که خو کند بهجران — نه وصل که گل برد بدامان
هر شب بخیال دوست تا روز — میسوخت چو شمع عاشق سوز
از بس با غم بهم نبرد کردی — گلگونهٔ چهره زرد کردی
هر لاله و گل که در چمن داشت — بر کند ز بیخ و زعفران کاشت
میکرد نظر بچهره زرد — گر گریه دگاه خنده میکرد
بنهاده بتخم صبر مکیافت — روی بطپانچه سرخ میداشت
نم گشته بجست جوی چاره — گردیده هلال ماه سپاره
نه سرمه بچشم دردمندش — نه وسمه بر ابروی بلندش
بازار کرشمه اش فسرده — خیل مژها شکست خورده
افتاده نگار زفته نه زپی — در زلف نمانده جان نو پی
رخ کرده طراز را فراموش — قد جلوهٔ ناز را فراموش
از کاوش سینه غمزه معزول — چشم سیهش بگریه مشغول
در موی میان نمانده تابی — در نرگس خوابناک خوابی
پیچیده بخویش چاره از درد — هنگامه درا با بیش میبرد
از سینه آتش آه جوش میزد — با خویشتن این خروش میزد
کز عشق ستیزه کار خود را — ز صبر و نه عقل ماند برجا

روز خوش ازین تعب ندیدم — چون ماه بغیر شب ندیدم
چون زلف سیاه از بر دوش — بگرفته شب غم در آغوش
هر کس بزمانه روز خوش دید — روشن شده روز او ز خورشید
افغان که ز بخت پی فروزم — خورشید سیاه کرده روزم
هر روز که او بشب رساند — جان را ز تعب بلب رساند
چون دید که هیچ قصد جان کرد — بی صبر و قرار و بی توان کرد
ستانه بطوف کوی دلدار — از شوق روانه شد دگربار
با حال خراب و جان پر درد — آهنگ دیار یار خود کرد
آمد بطواف گاه دیدار — جای احرام بسته زنار
چشمی برخ نگار بگشود — بر خویش در بهار بگشود
سیر گل روی دلستان کرد — خود را ز نظاره گلستان کرد
گرد سر یار خویش گردید — زانگونه که هیچکس نگردید
هر لحظه بکام جان بچار — میچید گل از جمال دلدار
بر غمزهٔ یار سینه میزد — شمشیر بر آبگینه میزد
میرفت به پیش غمزه مهمان — میدوخت جگر بنوک مژگان
با نرگس شوخ تاب میخورد — مژگان بدل خراب میخورد
بیکاست درین دو دوم جانم — سوزم سازم جگر کدام

[illegible]

گرد سر کوی یار گردم ... با پیش نگه نگار کردم

من بیدل و شوق کار فرما ... حیران خودم درین تماشا

زینگونه ز شوق حیرت آیین ... گردید ز باغ وصل گل چین

وانگاه وداع یار خود کرد ... آهنگ دیار کار خود کرد

تیری که ز نوک غمزه اش خورد ... با خویش بجای زاد ره برد

آمد بدیار خود سیه روز ... در سینه لبش چو شمع در سوز

از شوق نگار خویشتن مست ... در روز سیاه خویش بنشست

که جامه ز غصه چاک میکرد ... که اشک ز چهره پاک میکرد

از شوخی طبع ناله پرداز ... میکرد برای خود غزل ساز

غزل گفتن مهپاره

ای وای ز دوست رفت کارم ... افتاده ز چشم روزگارم

دل رفت و هنوز زنده ام من ... از دلبر خویش شرمسارم

خورشید مرا بمن نظر نیست ... اینست که تیره روزگارم

یک جرعه ز جام وصل خوردم ... زان جرعه هنوز در خمارم

گل کرد هزار بیقراری ... زان خار که من بسینه دارم

با آنکه ز یار وعده نیست ... از ساده دلی در انتظارم

زان بیش نماند صبر و طاقت ... دریاب که سخت بیقرارم

از شوق چو این غزل فرو خواند ... بر شرم و حجاب دامن افشاند

زانگونه نوای شوق سر کرد ... کز خویش زمانه را خبر کرد

از پرده کشید راز خود را ... بی پرده نواخت ساز خود را

زین زمزمه مادرش خبر یافت ... سویش چو مهر گرم بشتافت

دید آن گل تازه را فسرده ... صد دشنه غم بسینه خورده

از بار جفا قدش خمیده ... رنگ از گل عارضش پریده

پرخون شده نرگس سیاهش ... رم خورده رمیدن از نگاهش

گفت ای جگر من بلاکش ... چون زلف خودی چرا مشوش

ای نوگل باغم این چه حالت ... ای چشم و چراغم این چه حالت

آن غمزه شوخ دلکشت کو ... آن طلعت همچو آتشت کو

از چیست شکسته رنگی تو ... کو آن حسن فرنگی تو

مهپاره زار درد پرور ... بشنید چو این سخن ز مادر

آهی ز میان جان نهان زد ... کای وای که گفتنم توان زد

نه طاقت راز دل نهفتن ... نه زهره این فسانه گفتن

لیکن آهم علم بر افراشت ... در پرده نهفته راز نگذاشت

ای مادر مهربان دریغا ... بر جان من حزین ببخشا

تدبیر من خراب دل کن ... یا خون مرا بغم بحل کن

عمریست که عشق فتنه آهنگ / در سینه من نهاده اورنگ
خورشید رخ حسن عالم افروز / کردست مرا چنین سیه روز
دریاب که عشق دشمنی دوست / نه مغز بمن گذاشت نه پوست
مادر چو شنید این فسانه / زد چاک بسینه عاشقانه
کای جان من این چه داستانست / خاموش که مار خونچکانست
این شور کجا بسر فتادت / بس کن بس کن که شرم بادت
این حرف کجا و ننگ و ناموس / افسوس افسوس از تو افسوس
هرچند که شوخی و جوانی / حیف از تو که قدر خود ندانی
گوشان پری و آدمیزاد / گل همه خوار کس مبیناد
آدم همه تیرگی پری نور / از نور تو ظلمتی چنین دور
مهپاره ازین نصیحت گرم / زد چاک بطیلسان آزرم
گفت ای سخن تو آفت گوش / افسردم ازین طرانه خاموش
این زهر تو ریختی بجامم / از جام تو تلخ گشته کامم
ای حرف تو جانگداز از نیش / از تیغ زبانت این دل ریش
حرف تو بجان من خدنگ ریخت / زخم بجگر زد و نمک ریخت
انداخته مرا در آتش / از دور نشسته عنان کش
ای شیر تو مایه جنونم / شیر تو تباه کرده خونم

از کتم

از کتم عدم مرا کشیدی / در دام بلا و جور رمیدی
در باغ عدم که خفته بودم / چون دسته گل شکفته بودم
تو فتنه شدی در آن گلستان / کردی ز شکم مرا بزندان
نه ماه در آن نشیمن تنگ / خونم دادی ز مکر و نیرنگ
وانگاه مرا از آن نشیمن / بیرون کردی ز کوشش من
در لطف بمن نظر گشادی / بر دوش و کنار جای دادی
در کام من از بهشت تدبیر / جاری کردی دو چشمه شیر
صد رنج برای من کشیدی / تا آنکه مرا بکام دیدی
اکنون که بلند شد نهالم / از قهر مساز پایمالم
اکنون که شکفته نوبهاری / حیفست که دست از او بداری
قامت چو کشید سرو رعنا / ظلمست که بر کنیش از جا
زینگونه ز جان غصه پرورد / با مادر خویش درد دل کرد
وانگاه بفکر کار خود شد / درمانده روزگار خود شد
از هجر جفا چو پیش دیدی / رفتی رخ یار خویش دیدی
هر هفته ز شوق جان بیمار / رفتی به نظاره گاه دلدار
پنهان رخ یار خویش دیدی / گل از چمن نظاره چیدی
چون دید که عشق آتشین چنگ / خاموش نمیشود ز نیرنگ

در فکر دل و سینه چون رفت | اندیشه کنان بجوی و برفت
از شوخی طبع حیله پرورد | این فکر بجان خویشتن کرد
کز حیله گری و مکر و افسون | نقشی فکند ز پرده بیرون
خود را بشکار خود نماید | از کار خود این گره گشاید
بنگر که درین فریب سازی | در پرده چگونه کرد بازی
بشنو که چسان ز شوخ کاری | دلداده ربود دل ز دلدار

عاشق شدن خورشید بر مهپاره

چون عشق کند بفتنه آهنگ | زن مرد فکن شود به نیرنگ
گر عشق دهد بدل دلیری | روباه آید بشیر گیری
در دام فریب عشق صادق | معشوق شود شکار عاشق
چون طره عشق قید گردد | صیاد اسیر صید گردد
از شوخی عشق حسن تسخیر | آیینه کشد به تیغ شمشیر
افسونگر عشق شعله پیوند | زنجیر زند و دل بهم کند بند
کافاق نگار حسن جاوید | شاهنشه کبر و ناز خورشید
روزی بهوای حسن مغرور | انداخته بود در جهان شور
مستانه شکار دشت میکرد | چابک چمانه بدشت گشت میکرد
کاهوی چین شکار کردی | که سیر گل و بهار کردی

گردی چو هوای



گردی چو هوای نیزه و شمشیر | که شیر روی و گاه نخجیر
از شوخی آن شکاری شنگ | صحرا برم غزال شد تنگ
هر چوبه تیر او ز تاثیر | شد تیز رم آتش تب شیر
هر لحظه ز زلف خود کمندی | بر گردن آهوی فکندی
از طره عنبرین بهر دست | صحرا صحرا شکاری بست
غافل که ز زلف عنبرین قید | در چنبر عشق میشود صید
ناگه بکنار جلوه گاهش | افتاد بر آهوی نگاهش
چون باد صبا ره شتابان | رم خورده ز خویش در بیابان
چون بال تذرو شوخ و رنگین | نقش قدمش چو نافه مشکین
نه نه همه ناز و دلبری بود | در شوخی و چابکی پری بود
از موج رمیدنش بدامان دشت | صحرا صحرا غزال میگشت
از شوخی آن غزال چالاک | نقش قدمش رمیدی از خاک
از جلوه آن غزال چین | هر غوله زلف جاده مشکین
در خواب رمیدی از رگ آب | ز انگونه که از کمند پرتاب
از شوخ مزاجی آن پریزاد | میخورد و رم از خیال صیاد
خورشید چو آن غزال را دید | شد گرم بصید او چو خورشید
آن آهوی مست شوخ نیرنگ | بگریخت ز پیش او بفرسنگ

بجهت ... این دعا ... نویسد
یا خالق النفس من النفس
یا مخلص النفس من النفس
یا مخلص ... بالحق المصطفی
والٓه الطاهرین یا ارحم الراحمین

گفتی که پرید چون کمین دید ... چون رنگ گل از فروغ خورشید
خورشید ز رهروان وادیست ... صحرا همه از پیش بجست
چون دید که آن غزال موزون ... در دام نیامدش بافسون
با آن همه شوخی و دلیری ... پیچید عنان ز صید گیری
آن آهوی شوخ چون جان شد ... برگشت نظرکنان بخورشید
بر جانب او نظاره میکرد ... گفتی که مکر اشاره میکرد
خورشید دگر سبک عنان شد ... آهوی زد و از پیش روان شد
آن آهوی حیله ساز دیگر ... بگریخت از او چو باد صرصر
هرگاه که او رسیده رفتی ... خورشید عنان کشیده رفتی
خورشید ز ره چو باز ماندی ... آن آهوی حیله ساز ماندی
صیاد از آن نگار بیرنگ ... درماند بکار خویش دلتنگ
بگفت که این چه حیله سازیست ... این شعبده کدام بازیست
شرمنده شدم از این تکاپو ... روبه بازی که جست آهو
دل میطپد از فسون این صید ... ترسم که شوم زبون این صید
زین صید فریب ساز ز کار ... یارب تو ز لطف خود نگهدار
ای کاش بدامی گزین قید ... او صید منست یا منم صید
زینگونه بخویش راز میگفت ... زان آهوی حیله ساز میگفت

میرفت چنین خیال اندیش ... او از پی و آن غزال در پیش
ناگاه گذار آن دو همگشت ... افتاد بچشمه دران دشت
ز چشمه که بحسن در نایاب ... چون دیدهٔ عاشقان پر از آب
آبش بصفا چنانکه خواهی ... از موج گشوده دام ماهی
زان چشمه که آب پاک گردید ... پیراهن صبح چاک گردید
میبافت در او اگر ره افلاک ... میکرد ز نیل جامه را پاک
گفتی ز صفا در آن چمن زار ... آب آینه بود و سبزه زنگار
گویند سخنوران فرهنگ ... کاینه سیاه گردد از زنگ
آیینه آب او بجد حل ... میخورد ز زنگ سبزه صیقل
هر سبزه در او ز تازه جانی ... چون خضر در آب زندگانی
آبش در جوی پیکر افعی ... چون تیغ برنده در ...
در دیدهٔ تشنگان هویدا ... جوهر در وی چو موج پیدا
آن آهوی شیرگیر بی باک ... آمد بکنار چشمه چالاک
چون ماهی تشنه با تب و تاب ... مستانه قدم نهاد در آب
گفتی که ز شوخی کرشمه ... شد آب و درو نشد بچشمه
چون موج سبک عنان روان شد ... از دیدهٔ جستجو نهان شد

خورشید خراب حال محزون / در مانده ازان فریب افسون
چون صید رمیده دل ز بر؟ / میگشت بجستجوی آهو
ناگاه دران خراب حالی / آمد نظرش بنو نهالی
دید آینه طلعتی بخفته / سروی ز کنار چشمه رسته
در چشمه ز شوخی نگاهی / ماهی بسجت دید ماهی
تابنده چو آفتاب رویش / زنجیر جنون عقل مویش
آشوب دلی بلای جانی / دانسته بلای ناگهانی
خورشید ازان نگاه غافل / هم صبر ز دست داد هم دل
از جبهٔ غرا دل نگاهش / افتاد و نگاه جلوه گاهش
تا رفت که دامنش بگیرد / در پاش بیفتد و بمیرد
چون آهوش از نظر نهان شد / گفتی که چو مه بر آسمان شد
چون جلوه برق در بهاران / تا چهره نمود گشت پنهان
بیچاره بکار خویش درماند / از صبر و شکیب هیچ نماند
هر لحظه باه آتشین تاب / آتش میزد بچشمه آب
میگفت که وای من چه سازم / با اینهمه سحر و فن چه بازم
دل رفته و صبر خانه رفته / صیاد ز صید رخ نهفته

در ساحل صبح آشنایی / روکرد بمن شب جدایی
زان پیش که چشم حیرت آیین / گردد ز گل نظاره رنگین
در پرده نهفته چهره دلدار / جز خار نیافتم ز گلزار
افغان که ز بخت حیرت آلود / سرچشمهٔ من سراب بنمود
صیاد دل انگنده ام کو / جا در روی جان خسته ام کو
چون نور نظر ز لطف سیما / در چشم منست و نیست پیدا
از دیده نشد که دیده آگاه / دل رفت بجای گرد همراه
من با غم جا نگرای ماندم / چون سنگ نشان بجای ماندم
ناوک فکنی و چاره جان شد / زخمی زد و از نظر نهان شد
ای کاش مرا هلاک میکرد / میداد خلاصم از تن درد
او را که بجان خریده ام من / هم دیده و هم ندیده ام من
بود آنکه بمن جمال بنمود / چون جلوه خواب بود نابود
آن شوخ که برگزیدم او را / گویی که بخواب دیدم او را
دل را بچه ای خراب دیدم / بیدار چگونه خواب دیدم
زین چشمه پر رخی عیان شد / آتش بدلم زد و نهان شد
من با جگر کباب ماندم / چون موج در اضطراب ماندم
از فتنه طالع مشوش / در آب که دید خرمن آتش

زین فتنه آتشین کرشمه | لب تشنه نشسته ام بچشمه
شد چشمه اش چو سلسبیلی | زین بخت سیاه رود نیلی
زینگونه زجان غصه پرورد | که گریه و گاه ناله میکرد
ناگاه وزان فغان طرازی | آن ناله و آن جگرگدازی
خیل حشمش زپی رسیدند | آشفته دلش زغصه دیدند
گفتند که ای نگار عالم | در دهر صباوه مرکز غم
ای قبله خاندان اقبال | از چیست خرابیت در احوال
خورشید زنوک ناله در سفت | زان آهوی حیله گر سخن گفت
لیکن ز دل خراب و دلدار | حرفی بکسی نکرد اظهار
وانگاه چو صید زخم خورده | آمد سوی شهر نیم مرده
چون دید پدر که نور دیده | از کشور عافیت رمیده
آشفته چو طره پریشان | صد چاک فکنده بر گریبان
پرسید که چیست این جدائی | این سوختگی و دل کبابی
از سینه دلت رمیده کیست | رنگت از رخ پریده کیست
زین چهره زرد عاشقانه | خون میچکد از دل زمانه
این درد که کشته دل شکیبت | پیداست چو گرد از چه جیبت
خورشید بخیز ناله زار | چیزی به پدر نکرد اظهار

بس جست خبر ز همرهانش | پرسید ز غصه نهانش
گفتند کز آهوی بانیرنگ | گشته است زمانه بر دلش تنگ
افسانه آن غزال دلبر | گفتند بشاه پای تا سر
شه راز حدیث چند صیاد | آمد سخن منجمان یاد
دانست که این همان غریبست | کو را ز ازل دران نصیبست
این فتنه شوخ کار عشقست | این سوز ز نو بهار عشقست

خار خار بیطاقتی در پیراهن طاقت خورشید افتادن و اظهار ناشکیبائی کردن

افسانه نگار عشق جاوید | زینگونه خبر دهد ز خورشید
کان بیدل عشق بوالعجب کار | زان روز که دید آن نمودار
سودا ز طبیعتش فزون شد | عقل و خردش همه جنون شد عقل
زان بیم که غم کند شبیخون | میکرد ز دیده خواب بیرون
تا شب بسحر هراس میداشت | بیدار نشسته پاس میداشت
میسوخت ز بیم طعن دشمن | در پرده چو شمع زیر دامن
میگفت بخویش کین چه رازست | این شعبده کدام نازست
آن شوخ که دل ربود و جان کیست | ای کاش بدانمی که آن کیست
این گوهر کدام شاهست | این گرد کدام جلوه گاهست
در ملک تن این فتور از چیست | در قصر دل این قصور از چیست
در ملک تنها

از کرمی کیست جوشش آهم   سنگین دل کیست سنگ آهم
وامن که فشاند بر دماغم   این شور که بخت در دماغم
این شعله بجان کی کز او رفت   این گنج بسینه ام که اندوخت
ابروی که قبله گاه من شد   مژگان که خار راه من شد
از خون کیست این جراحت   از دوست کیست این فراغت
سرجوشش کدام ساغرست این   پیداو کدام کافرست این
روزم سیه از بدن کیست   رم خوردنم از رمیدن کیست
این مد نفسان از چه باشد   بسم الله مصحف که باشد
این آیه رحمت از کجا بود   این روز قیامت از کجا بود
آشفتگیم ز سنبل کیست   این شام سیاه کاکل کیست
این دود آتشی که باشد   این تیر ز ترکشی که باشد
از درد که هستم و بلیت   بر تیغ که خون من حلالست
این باده آتشین که در داد   پروانه راز را که پر داد
آهم ز که میکشد زبانه   این تیر که زد برای نشانه
از باده غمزه که مستم   از دست که رفت دل ز دستم
مخموریم از پیاله کیست   داغ جگرم ز لاله کیست
این ظلم که کرد زمین ای داد   از دست که آمدم بفریاد

این شمع که میزند بجانم   از حرف که چاک شد زبانم
این مهر کدام دلستانست   خورشید کدام آسمانست
این شیشه دل شکسته کیست   این حال شکسته بسته کیست
این شمع که میزند مبارک   این عید من از که شد مبارک
رم خورده کیم ز آهوی کیست   دیوانگیم ز پهلوی کیست
در سینه تنگ در دو ریشه   آن کیست که سنگ زد بشیشه
دانم که از این غم جگرسوز   رسوای جهان شوم هم امروز
ویرانگیم بنای عشقت   افتاده کیم لوای عشقت
ای عشق بیا که دلنشینی   هرچند که خصم عقل و دینی
خونین جگرم خزانه تست   دل از تو و خانه خانه تست
در دل بنشین چو پادشاهان   من داد زبان چو دادخواهان
از ناله من علم برافراز   بنیاد من از ستم برانداز
در پایه تخت پادشاهی   پامال کنم چنانکه خواهی
از هر سویم دلی طلب کن   وانگاه عدالتش لقب کن
ای سرو که دل زمن گرفتی   چون باج که از چمن گرفتی
زیبا رخ و دلنشین خرامی   لیکن نشناسمت کدامی
دانم پری بستانی   زان رو که بآدمی نمانی

در مشرب عاشقان عرفان / آدم جسم آمد و پری جان

من چو تو تن غبار پاکی / یا من تو تمام جان پاکی

تن را چو جان وفی نباشد / جان را الی تن غمی نباشد

از دیده شوق من رمیدی / در سینه تنگم آرمیدی

دانم که شکوه چند ای دوست / از پیکر صبر من کشد پوست

این نغمه بساز من نگنجد / در پرده راز من نگنجد

خواهم شد ازین غم جگر خا / چون نغمه درون پرده رسوا

سودای تو گشت چند ریغ / آیینه تو گشت تیغم

اکنون که نهفته رخ از من / رخ تا نه بخت فرخ از من

گر زانکه برآی آشکارا / نظاره تو کرات یارا

بر روی تو گر حیا نهانست / دانم که نگاه من گرانست

تا از نگهم نگردی افگار / آیینه سپر کنم رخسار

هجران تو آن و حالم اینست / در عشق تو حالم انچنین است

ای بخت سیاهی تو از چیست / این روز سیاهت از کیست

گویا که تو را چو من درین درد / چشم سیه کسی نظر کرد

چون مهر درین سیه نشیمن / چشم بسیاهی تو روشن

در طالع اگر شکسته بخت / این تیرگی تو مو بیانیست

صد چاک بشکل شانه تو / از زلف کسی نشانه تو

نه نه که زرشک دلنشینی / خال رخ یار نار بینی

خونابه دیده رای ازنست / بر داغ دلم سیاهی ازنست

پیدا ز تو گشت بی بهانه / در دشت دلم سیاه خانه

هرچند که هندوی سیاهی / چون خانه کعبه قبله گاهی

کس دیده درین دماغ سوزی / خورشید درین سیاه روزی

خورشیدم و نور در سرم نیست / غیر از شب غم میسرم نیست

باآنکه جهان گرفت تیغم / این وسوسه گشت چند ریغم

صد قلعه گشا و سیم از گل / عاجز شده ام ز قلعه دل

چیره شده بود بنده فرمان / فرمان بر دل شدم چه درمان

غالب بودم به هر چو شیر / مغلوب غمم کنون چه تدبیر

صد کشور آرزو گشادم / نگشود دل جنون نژادم

باآنکه ز طره سپید گیرم / در زلف سیاه غم اسیرم

عشقست که میکند چنین کار / عشقست که میکند چنین خوار

عشقست که رحم در دلش نیست / در فتنه کسی مقابلش نیست

عشقست که خصم اعتبارست / بر درگه او عزیز خوارست

عشقست که آتشین نبردست / عشق که مرد مرد مردست

عشقت که پادشاه گرد / از تو به بد گناه کرد

با آنکه چو شعله سینه تفت / در شرب حریف گلاب رفت

با آنکه هزار نیش دارد / مرهم بهزار ریش دارد

زین شکوه چو کرد بی جوابی / بنشست بعهد ابد داری

فالی ز کتاب عشق وا کرد / این تازه غزل بشوق ادا کرد

غزل گفتن خورشید

آن شوخ که دیدنش کجا بود / کز سر تا پا بمدعا بود

بیگانه گذشت اگر چه از من / بسیار بچشم آشنا بود

هر بند که بر دل من افکند / گنجی که کلید دلگشا بود

خوش شیوه عشق و پیشه عشق / هر کار که کردم آن خطا بود

از زهر فراق او بمردم / اینها که کشیده ام سزا بود

بیجا سر ره برو گرفتم / دل بردن او ز من بجا بود

آمد بدل خراب و بنشست / زانرو که ز چاک سینه وا بود

یکبار گذر نکرد بر من / هر چند که نازش آشنا بود

دیدم غوغای روز محشر / زین قافله بانگ یک درا بود

این تازه غزل چو کرد تکرار / بنشست بجاتم دل زار

که بانگ زدی ز غم چو ناقوس

هر لحظه ز راه سینه ریش / آتش میزد بخرمن خویش

می سوخت چو شمع در چراغان / میساخت بغم چو بیدماغان

از خون جگر شراب میخورد / از پهلوی دل کباب میخورد

میکرد ز سوز سینه فریاد / خاکستر دل بباد میداد

پوشیده ز جان درد پرورد / زین شکوه ز بیم سر نمیکرد

صد دشنه غم بخویش میزد / الماس بجان ریش میزد

آگاه شدن پدر از حال خورشید و نصیحت کردن اورا

تاریک شبی چو زلف زنگی / خونخوار چو دشنه فرنگی

از تیرگیش سپهر بدکیش / گم کرده ره تردد خویش

افتاده ز نور مشعل ماه / دودش زده بر زمانه خرگاه

میریخت ز آسمان ستاره / چون اشک ز چشم دود خواره

از تیرگی آن شب غلط باز / چون سرمه گرفته ره بر آواز

از تیرگی آن شب عسس گیر / چون خون سیاه هیش نفس گیر

قانون فلک فتاده از ساز / مرغان سحر گرفته آواز

دربسته ره برون شدن را / چون خواب گرفته مرد و زن را

گردیده سیاه نامه صبح / در ذیل فتاده جامه صبح

غربال سپهر خانه خانه / غم بیخته بر سر زمانه

دل بر دل که ز شب بهم / تیسمت با ... دل

خورشید در آن شب غم افروز   هر صبح چو شمع انجمن سوز
خونابه ز دیده کرد راهی   چون داغ نهفته در سیاهی
می‌سفت جگر بنوک الماس   چون دشنهٔ قهر شاه عباس
مردانه بغم تلاش میکرد   پنهان نه که فاش فاش میکرد
بی پرده ز سینه میکشید آه   چون غلغل طبل در سحرگاه
هر لحظه ز زیر بار اندوه   میکرد فغان چو کبک در کوه
از ناله بسینه تیغ میخورد   رسوا رسوا دریغ میخورد
گردید پدر ز حالش آگاه   آمد بسرش چو ناله و آه
گفت ای ثمر نهال امید   زرد است رخت چرا چو خورشید
از چیست فغان طرازی تو   چیتابی و جان گدازی تو
دانم که ترا فریب آهو   آهو نه که سیمیای جادو
بیگانه ز عقل و دین کرد   بی صبر و قرار اینچنین کرد
در بادیه غول راهزن هست   صد شعبده و هزار فن هست
باید که بعقل یار باشی   دانا دل و هوشیار باشی
آن شعبده که دیدهٔ تو   وز صبر و خرد رمیدهٔ تو
عقل داند که سیمیاست   بیگانهٔ آشنا نمایست
نیرنگ لبی و سحر بسیار   خود را تو بعقل پاس میدار

آتش بدرون مزن ز وسواس   اندیشه کن از گزند الماس
آتش بدرون مزن ز وسواس   اندیشه کن از گزند الماس
زین نقش فریب دل بپرداز   این غول را ز دل بر انداز
سودای جنون ز سر بدر کن   این شام سیاه را سحر کن
زین غصه ملال خمار داری   بنشین بنشاط میگساری
آهنگ طرب بساز خوش باش   بیهوده جگر بهیچ مخراش
از باده بجوی رفع غم را   از سینه بشوی این رقم را
خونت که سیاه شد ز سودا   از باده صاف کن مصفا
از باده دماغ بر فروزان   شامت چراغ بر فروزان
شمعی چو فروغ می مهیاست   تاریک نشستن تو بیجاست
می نور دهد به بیدماغان   چون در شب تیره کوی چراغان
تاریکی شب چراغ خواهد   تاریکی دل ایاغ خواهد
این شام سیاه را چو روزان   از جام بلور صبح گردان
پرساز قدح ز می همیشه   خالی مکنی بغیر شیشه
زینگونه نصیحت پسر داد   آنگاه صلای عیش در داد
زمو که نازنین نگاران   سیمین بدنان گلعذاران
آهنگ طرب بلند سازند   دارو بنوب بلند سازند

طنبور بکف ترانه ریزند | ناخن بدل زمانه ریزند
نوری صنمان بهم نشستند | زینی چو بهشت نقش بستند
خورشید وشان طرب گدازی | میکرد ز غمزه سوگواری
از نغمهٔ عیش تاب میخورد | غنچه بدل کباب میخورد
میسوخت ز طالع مشوش | از نالهٔ نی چو نی در آتش
از گلشن عیش خار میچید | از نشئهٔ می خمار میچید
میخورد ز باده جرعهٔ درد | در پردهٔ ساز ناله میکرد
نی بست نفس برشتهٔ ساز | میکرد فغان چو نغمه پرداز
مغز سرش از شراب شد خشک | چون نرگس در آفتاب شد خشک
بر عارض و خال دلنوازان | میکرد نظر چو بی نصیبان
هر لاله رخی و نوش خندی | دامی ز نگه برو فکندی
او با قد چون کمان در آن درد | زان سرو قدان کناره میکرد
هر چند که میشدند قربان | غمگین دل او بغیر زبان
میکرد ز پیش خویشتن دور | چون تیر که سازدش کمان دور
خالی شد ازان بتان بتدبیر | آن بزم طرب چو ترکش از تیر
چون خانه تهی نمود از اغیار | سر کرد ترانهای خونبار
هر دم که خیال یار میکرد | از گریه گهر نثار میکرد

ناگاه دران

ناگاه دران تب جگر تاب | افتاد بیاد چشمهٔ آب
سر کرد طریق جستجویش | چون آب روانه شد بسویش
از شهر برون دوید بیتاب | چون ماهی تشنه از پی آب
از بخت تباه کار وارون | صحرا طلبید همچو مجنون
زانگونه بجستجو برافروخت | کز گرم رویش خار پا سوخت
میرفت چو شعله بر سر خار | میجست چو برق در شب تار
آمد بطواف چشمه تشنه | در غصه بسینه خورده دشنه
در سینه دلش چو شعله در نال | او بر لب چشمه همچو تمثال
از سوز درون شعله پرور | گردی چو حباب آب بر سر
هر چند که بر سر آب میگرد | زان آب نمیشد آتشش سرد
زینگونه ز عشق شعله انگیز | زان آب همیشد آتشش تیز
میگفت بچشمه کای جگر تاب | چون چشم منی همیشه پر آب
مژگان تو سبزهٔ تر نو | نور تو صفای گوهر تو
تا صبح ز جان حسرت اندود | با چشمهٔ آب در سخن بود
چون صبح ز نور دل علم زد | بر حرف سیاه شب قلم زد
حاجان مصاحبان نشستند | بر درگه خاص جلوه بستند
واکرده هزار چشم امید | کز خانه کند طلوع خورشید

بعد از مردن ... در بیابان شنید

تا چاشت که انتظار بردند / در عرصهٔ شوق پا فشردند
چون پرتو آفتاب امید / از خلوت خود برون نتابید
رفتند درون خلوت خاص / دل گرم ترانه‌های اخلاص
دیدند که تختگاه خالیست / خورشید در اوج خویشتن نیست
فریادکنان برون دویدند / بر چرخ صفیر بر کشیدند
مسکین پدرش چو گشت آگاه / زد چاک بدل ز خنجر آه
فرمود که آتشین شتابان / گردند چو ریگ در بیابان
خود نیز خراب دست و شیدا / از شهر دوید رو به صحرا
میکرد ز هر طرف سراغی / میسوخت ز غم بسینه داغی
چون باد سبک عنان دویدی / وز هر گل و خار بو کشیدی
میرفت بجستجوی آگاه / بر چرخ چو نالهٔ سحرگاه
چون سیل بهر خراب میرفت / چون موج با ضطراب میرفت
میرفت بجستجوی تدبیر / در کام نهنگ و پنجهٔ شیر
در جستن یوسف خود از تاب / رفتی بدرون چاه چون آب
میرفت خود از شوق سرکش / گاهی بر آب و گاه بر آتش
چون موج سبک بر آب میرفت / بر آتش چون کباب میرفت
هر جا که بدید نونهالی / میگفت ز سرو خود سوالی

انگه ... برادر

زینگونه سه روز در بیابان / میگشت بهر طرف شتابان
تا که بکنار چشمه‌اش دید / بر گرد سرش ز مهر گردید
برداشت ز خاک ره سرش را / بوسید و دو دیدهٔ ترش را
احوال دل شکسته‌اش جست / گردش ز جبین بگیسوی دل شست
چون شست ز خاک ره عذارش / آورد بشهر همسوارش
آن بیشه و بلا نصیبان / آمد سوی شهر چون غریبان
مادر چو بدید آنچنانش / از غصه کفید لخت جانش
موکند ز درد و روی خراشید / الماس فغان بسینه پاشید
هم دست ز غصه کوفت بر سر / هم خورد بدل ز ناله خنجر
گفت ای جگر ستمکش من / آرام دل مشوش من
از ظلم که دیدی این خرابی / از آتش کیست دل کبابی
در مغز دل تو این چه سوداست / این دود ز آتش که برخاست
در اختر این وبال از چیست / خورشید ترا زوال از چیست
زخم خورده‌ات از کدام آهوست / افسونگر تو کدام جادوست
خورشید ز ناله‌های پرجوش / برداشت ز جوش سینه سرپوش
احوال دلش که بد نهفته / با مادر خویش یک بیک گفت
مادر چو شنید داستان را / بگشود زبان خونچکان را

آل لب شاه جهان است
آل لب لام از آن است
آل لب سلام از آن است
آل لب جلام از آن است
همه حرف عجب آن است
آل لب لب لب لبام
الف الا انا ذاتی
انا جمع مجمع اثباتی
انا منبع الصفات ثباتی
انا قاب قوس او ادنی
انا باب البر و البحر
انا منبع الصفت للدهر
تمام شد

[illegible]

گفت اگه دل تو بسته اوست / این شیشه بره شکسته اوست
دانم که پریست آدمی نیست / وز فتنه و حیله اش کمی نیست
لیکن منهم پری نژادم / هرچند که آب و باد و خاکم
سحری پر مایه ربط دارم / او را به فسانه رام سازم
زرّش سازم بآتشین دم / بر زخم دلش نهم چو مرهم
زینگونه زبان بحرف بگشاد / از خوش سخنی تسلیش داد

بیمار شدن خورشید از هجران و عجز طبیبان در معالجه آن و طرح عمارت افگندن

جادو و زمان نقش نیرنگ / زینگونه رقم روند بر سنگ
کز عشق چو تیره گشت خورشید / بر وند بچاره دست امید
عیسی نفسان طلب نمودند / صد رنج دگر بر آن فزودند
چون نبض شناس نبض او دید / احوال نهفته باز پرسید
نه زانکه ز عشق برد حاصل / جز داغ اثر نیافت از دل
احوال جگر چو باز پرسید / در پنجه صد غمش زبون دید
افگند نظر بحال جوشش / آمیخته یافت با خروشش
چون بوی کشید از دماغش / افروخته یافت چون چراغش
در مغز دماغ شور دیده / در ملک بدن قصور دیده
بر گریه سرخ و چهره زرد / پنهان پنهان نظاره میکرد

دانست که این چه جان گداز است / بیماری های عشقبازیست
فهمید که پیچ و تاب عشق است / در نبض وی اضطراب عشق است
از شور جنون چو یافتش مست / رو داشت سبک ز نبض او دست
کین کار شگرف کار ما نیست / فریاد رسش بجز خدا نیست
این شور که از دماغ او خاست / درمان عبث است و چاره هیچ است
این تب که دل کباب او کرد / کافور بنفشه نمیکند سرد
این آتش و درد و رنج محبت / خاموش نمیشود بشربت
برشام غمش که شد گلوگیر / صبحی نفزاید از طباشیر
آنرا که خورد از او جگر هیچ / وصلت علاجش و دگر هیچ
از شربت لعل و سیب غبغب / بیرون رود از مزاجش این تب
گر بوسه ز لعل یار گیرد / تبخال لبش شفا پذیرد
خونش که جنون همی فزاید / از نشتر غمزه فصد باید
از سنبل زلف تابداری / باید طلبش دلش قراری
زینگونه زبان بحرف آراست / وانگاه ز پیش خسته برخاست
چون کار دلی از طبیب نگشود / هر روز تپش زیاده افزود
جستند شفا ز سحرخوانان / جادو و فغان طلسم دانان
کاندیشه بسحر زنگ آرند / شاید که پری بشیشه آرند

اوجا داغ باشنی جیران اینجه اولد
باشنی ... ایلی دوکی سو
ییند جان قربان ایلادی بلبل شاد
منده اول یاد ... من بو دنیا عالمه
یارا

صانع که نژاد نسل از پری بود | کارش همه شب فسونگری بود
شب تا بسحر بانشین دم | میخواند طلسم و اسم اعظم
بهر دل خود چگان خورشید | زینگونه بنا مصلحت دید
کاستاد طبیعتان دانا | در چشمه شوند کار فرما
در مدت هفته زادورنگ | سازند عمارتی چو افلاک
خورشید دران نشیمن جود | شاید که فتد [illegible] از نشو
چون هست مقام دلستانش | آسوده شود مگر روانش
مشغول شود بعیش سازی | غافل شود از جگر گدازی
من خود هنر طرازم | بنشینم و سحر پیشه سازم
در گوشه خلوتی که دانم | افسون پری شکار خوانم
آن شوخ رمیده را بافسون | شاید فکنم ز پرده بیرون
از گفته دلپذیر دانا | کردند عمارتی مهیا
از قصر سپهر دلکشاتر | از باغ بهشت خوش هواتر
طاقش خم ابروان مردی | چون طاق سپهر لاجوردی
نه نه غلطم که ابروی بود | از بهر فریب و سحر اندود
افلاک درو چو پایه نازل | خورشید بجای خشت در گل
بر بام فلک فکنده سایه | چار ارکانش چهار پایه

کلهای طلا درو که دیده | چون در سقف سپهر خورشید
از مرصع صاف سیما | شد فرش حریم او مهیا
هر پرتو مهر سایه او | هم خشت سپهر پایه او
سقفش به بلندی تماشای | بر بام وی آسمان پای
از وسعت او سپهر شد تنگ | جا بهر فروغ مهر شد تنگ
چشم خرد از فزونی کار | چون آینه نقش بند دیوار
بیرون ز او بهمه هنگ | بیرون زن او بجاه در جنگ
خورشید کمی بر غیب دل | میرفت بدان خجسته منزل
از شوق چو حاجیان دیدار | میکرد طواف خانه یار
گویند شبی دران نشیمن | با سوز چو شمع داشت مسکن
بودش ز قضا چو طرز دانان | در دست کلی بیاد جانان
از حسرت شوق جان پرورد | مسعود بچشم و بوی میکرد
ناگاه ز شوق مست افتاد | وان تازه گلش ز دست افتاد
مه پاره فرازان زمان بشاد | خاطر بود از پری نهاد
از شوق درون حسرت آلود | پنهان ز نظر نظر کرده بود
از دوری هوا ز شوق کامل | گلزار بود در برد چون دل
خورشید چو گل نهفته در هش | خاری دگرش خلید در برش

محمد حسن محمد حسین محمد تقی محمد رضا
حسن علی عاشقان
حسن خان حسین ... محمد عابد سلطان
خان بابا حاجی بابا علی بابا
جعفر ... ابراهیم جلیل سلیمان
عبدالله محمد رحیم
جواد علی اکبر ... علی
اپیل ۱۴ سفر ...

خورشید چو گل ندید در پیش … خارد گرش خلید بر ریش
دانست ز جان حسرت آزرد … کانکس که دلش ربود گل زرد
دل داد و بتازگی دگر بار … نو گشت بدام غم گرفتار
از طرهٔ عشق شعله بو بند … بند دگرش فتاد در بند
در سینه دلش کباب شد … جان در بدنش خراب تر شد
از بسکه خراب گشت از رنج … برخواست ز دل خروش گرد
افتاد ز اشک غصه باش … سیلاب بخانه خراش
گردید زبسکه میکشید آه … از زهره شهر یار آگاه
با صالح عالم خردمند … بگشود زبان شعله مانند
گفت اینهمه سحر خوانیت کو … تاثیر طلسم واینت کو
از شور جنون نورد دیده … عقل و خرد از سرم رمیده
کو تیغ زبان آبدارت … کو آن نفس پری شکارت
صالح بزبان سحر پرورد … زنیگونه سخن بلب سرکرد
کایام وصال میرسد زود … صید آمده تا کمند مقصود
سحر نغمم ز موج ارام … افکند براه آن پری دام
پیوسته درین عمارت خاص … در سحر گذاریم باخلاص
باید که صبای دایه آنجا … حاضر باشد چو دایه آنجا

۱۸۰

این مسکن فیض را بآیین … جاروب کشد بزلف پرچین
چون شعله زشوق بر فروزد … در مجمر دل بخور سوزد
این گفت و بگوشهٔ نهانی … بگشود زبان بسحر خوانی
پیوسته صبا و او در ان کار … بودند زنیک و بد خبردار
وز خنده شبی صبا در ان کاخ … میگشت چو خادمان گستاخ
ناگه نظرش بجمعی افتاد … بیگانه ز جنس آدمی زاد
در خانهٔ خلوتی نشسته … در بر رخ کاینات بسته
حوری صفتان شعله دیدار … افروخته چهره همچو گلنار
همبزم نشاطشان طرب خیز … همرقص دماغشان دلاویز
زان جمله یکی چو سربلندان … بر تخت نشسته بود خندان
بر دست گرفته ساغر مل … خندان شده از نشاط چون گل
از دور صبا بنجه پرورد … حیران حیران نظاره میکرد
میگفت که این چه ماجرا بود … مهمان نخوانده از کجا بود
آن شوخ که بود شمع خرگاه … چشمش بصبا فتاد ناگاه
نزدیک خودش ز مردمی خواند … در پایهٔ تخت خویش بنشاند
از کیست که خرمی میبانید … ...
پرسید که این بهشت آباد … از کیست که خرمی میباند
بشنید صبا چو این سخن را … بگشود لب ترانه زن را
گفت ای گل گلشن نکویی … سرخوش بهار خوبرویی

این بزم ز خون دل سرابست | این خانه خانمان خرابست
آزرده دلی ستم قرینی | افکنده بنای این سپنجی
بنهفته سری خراب حالی | دل داده جلوهٔ خیالی
از گریه گرفته آب در گل | افروخته این خجسته منزل
کین غم بکر دلش گشاید | دولت ز درش درون درآید
از ناله کشید صد زبانه | نگذاشت نهفته یک ترانه
آن ماه چو این حدیث بشنید | از ناله بجای گریه خندید
بس گفت کزین ستم رسیده | کز کشور عافیت رمیده
گر جای کند بخلوت ما | مشغول شود به صحبت ما
شاید که فتد ز غمش از شور | آید به چراغ کشته اش نور
فردا همش ای ظرف طلب کن | وانگاه نظاره طرب کن
این گفت و بعیش گشت مشغول | غم از ز ما بر کرد معزول
تا صبح نشست با ندیمان | چون مهر رسید گشت پنهان
از رفتن آن نگار دلکش | بر جان صبا فتاد آتش
این واقعه خوب با فسون بود | با شعبده بازی جنون بود
باری بهزار امیدواری | بنشست ز خوش بیقراری
آمد سوی شهر پیش خورشید | دل گرم ز تو آنهای امید
از حال گذشته مژده اش داد

گفتش که ز ننگ مرهنست | کانکس که دلت ربوده هست
خورشید چو این حدیث بشنید | چون گل بهزار شیوه خندید
خون در بدنش بجوش آمد | بیهوش شد و بهوش آمد

شعله فشانی زبانهٔ نالی و گرم کردن هنگامهٔ وصال

اکسیر وجود وصل یارست | میخانهٔ عیش بی خمارست
درمان هزار درد وصل است | این حال مرا دو وصل است
وصل آب حیات جاودانست | وصل آینه دار باغچه دانست
وصلست که هیچ کم ندارد | وصل است که هیچ غم ندارد
مفتاح کشاده بوس وصلست | وصلست که کار او بر اصلست
روزی ز رسد بلذت وصل | خوش آنکه رسد بدولت وصل
عاشق چو رسد بوصل جانان | از دل رودش نهیب هجران
چون رشتهٔ زلف یار گیرد | چاک جگرش رفو پذیرد
معشوق چو زخم زخم خندد | مرهم بر زخم سینه بندد
هنگامه نگار بزم الفت | زینگونه فکند طرح عشرت
گردآیه فروزه بخش امید | خورشید چو نام وصل بشنید
بالید چو پسته در ته پوست | خندید چو غنچه لب دوست
از بسکه ز ذوق یار بالید | در پیرهن طرب نگنجید
بمحبت چو بخش خویش از شوق | میگشت بگرد خویش از ذوق

جان شده به تنش ز شوق سرشار	چون کوزه تنگ آب بسیار
میگفت به شب که ای دل افروز	قربان تو صد هزار نوروز
نازکی تو به از مه بدر	من قدر تو دانم ای شب قدر
بر نوز دماغ مشک پری	چون سرمه بچشم من عزیزی
من تشنه لب تو مایه جان	در ظلمت شب آب حیوان
در وصل مرا ز شب امداد	عمر تو را ای [illegible] من فزون باد
صبح از تو نخواهم و سحر هم	تا حشر بمان و [illegible] هم
دیگر ز تو کوتهی خسیسی است	بر روی تو صبح خال [illegible] است
زو یک شب رسید چون روز	برخواست بذوق بخت فیروز
رو کرد بقبله گاه آمال	از پیش صبا و او ز دنبال
نه نه که چو گام سرعت افشاند	در راه صبا چو گرد ره ماند
میخورد ز شوق ره روانه	از هر رگ خویش تازیانه
میرفت چو برق [illegible] ره از شوق	انداخته بر گلوی دل طوق
از بسکه جبین بخاک ره سود	نقش قدمش خط جبین بود
در هر قدمی ز حالتی میرفت	زینگونه ره وصال میرفت
زو یک چو شد بخانه وصل	سرمست می مغانه وصل
از شوق ز حال خویش افتاد	وانسته صبا به پیش افتاد
تا گاه شود ز صورت حال	معلوم کند حقیقت حال

زان خانه خبر چو یار پرسید	از صحبت دوش گرم زده
بزمی چو بهار گل فروشان	عیشی چو دماغ باده نوشان
سیمین بدنان چنانکه دانی	از جلوه چو آب زندگانی
چون است صبا در آن طرف کاخ	شد همچو صبا بباغ گستاخ
از جوشش ادب در آن پرداز	بوسید بساط پای او باز
مهپاره چو دید آشنا را	فهمید که گفت مدعا را
پرسید که آن ستم قرین کو	دیوانه وحشت آفرین کو
کو آنکه ز جان غصه فرسود	هر دم دم واپسین او بود
آن کشته هجر یار چون شد	خاک ره انتظار چون شد
گویا که از آن سو نیک گذار است	کامینه بزم [illegible] غبار است
بشنید صبا چو آن کنایه	گفت ای گل آفتاب سایه
آن زخمی خونچکان مطلب	حاضر شده همچو جان بر لب
استاده بر آستان نهانی	تسلیم شود اگر بخوانی
آن شوخ از این نوید امید	در خویش ز خرمی نگنجید
بنهفت ره [illegible] به پیشوازش	بگذاشت غرور و کبر و نازش
پنهانی دل زبان گشودش	خندان خندان طلب نمودش
[illegible] رسید ز شوق آن [illegible]	خود را انداخت [illegible] دیوانه

از در که وصل چون درون شد | از شوق چگویمت که چون شد
انداخت ز سر کلاه ناموس | شد آب و روانه شد بپابوس
تا که نظرش بدلبر افتاد | سرمست شد و ز پا در افتاد
چون قطره به بحر بیکرانه | خود را گم کرد در میانه
از خاطر خویشتن برون رفت | گویی که ز انجمن برون رفت
زان شیوه که یار داد خود را | چون کرد بجا و داد خود را
مهپاره چو دیدش آنچنان مست | مستانه ز جای خویش برجست
از نکهت خود بهوشش آورد | از گرمی دل بجوشش آورد
دستش بگرفت در بر و همراه | کاینک من و خوش نشست با ماه
آشفته چو دید روزگارش | بنشاند چو زلف در کنارش
گز بهر نشاط بخت نومید | چون نشست قران ماه و خورشید
در پهلوی یکدگر نشستند | ره بر نفس و رشته بستند
خورشید ز شرم سرزلب بود | در پشت کریوه آو بتب بود
با آنکه هزار داستان داشت | صد بند ز شرم بر زبان داشت
نرمش چون دید ماه پاره | جست از می شرم سوز چاره
می تیغ زبان عاشقانست | می گرمی شعله زبانست
می چهره فروز هر نیاز است | می آینه جمال راز است

از رخ تو نقاب تو شد ماه آفتاب
فی ما ز تو نقاب شد از سایه نقاب

ذرات عالمند هزاران هزار کون
از حکمت تو در دل هر ذره وصل ...

پیدا هم ظهور وجود تر شهود
اما ظهور حسن وجود تر حجاب

بی باده کسی زبان ندارد | زنده علمم که جان ندارد
عاشق که هلاک تشنگی است | آیند خبرش ندانم از چیست
خورشید چو شد ز باده گرم | برداشت ز پیش پرده شرم
از جوش سخن روان شد | من نیز ندانمش که چون شد
بگشود زبان شعله آیین | سر کرد فسانهای دیرین
میکرد ز زلف یار بازی | میداد فسانه را درازی
میکرد نظر بنوک مژگان | میگفت ز رخنه دل و جان
در گلشن وصل با صد آواز | از هر بن موی شد نظرباز
چون نرگس شوخ باغ پرورد | صد دیده ز آستین برون کرد
گاهی ز ادب نشست حیران | گه پای ادب نشد بفرمان
گه حلقه زلف دام میکرد | گه صید نگاه رام میکرد
میسوخت ز پیش شعله باز | میساخت به غمزه جگر باز
میگفت که ای مرقع پوشش | از آتش شوق تست این جوشش
خال سیه تو راه زن شد | آنرا نه به بین که دام من شد

خطاب

هم چشم تو آهوی رم من | هم زلف تو ریشه غم من
آشفته دماغم از برایت | زلفم که فتاده ام بپایت

پامال چو خون دشمنم کن   خلخال ز طوق گردنم کن
گویند که از قضای مطلق   خورشید دهد بماه رونق
آن طره که در جهان پرشور   خورشید منم تو میدهی نور
از پرتو تست نور و نارم   بر باد تو میدهی غبارم
غارت زده سپاه عشقم   هرچند که در پناه عشقم
جان از تن و دل ز سینه ام رفت   از غارت غم خزینه ام رفت
من ماندم و چند قطره خون   در گردن تست آنهم اکنون
یک عمر ز غصه رنج بردم   چون بیجگران ز غم نمردم
خود را اگر از دم رها بداری   از بهر غمت نگاه داری
اکنون که فتاده ام بپایت   بگذار بمیرم از برایت
من طاقت غم دگر ندارم   دل باخته ام جگر ندارم
من زندگی خود ای دلفروز   میخواستم از برای امروز
اکنون که شدی تو دستگیرم   غم نیست مرا اگر بمیرم
دیگر نبود مرا تلاشی   تو زندگی منی تو باشی
لیکن بگداز از دل و روزی   چون شمع مرا ز من بسوزی

پاسخ

این گفت و ز شوق زار بگریست   چون ابر نو بهار بگریست

مهپاره ازان

مهپاره از آن اسیر مجذوب   بشنید چو قصه دل آشوب
سر کرد فسانهای خود را   نو کرد ترانهای خود را
گفت آنچه تو دیده در این غم   پیش آمده از غمت مرا هم
زین شعله غم که آگهی تو   من سوختم اول آگهی تو
من بسمله نیاز بودم   دیباچه این گداز بودم
از آتش من تو گرم گشتی   از ناله من تو نرم گشتی
سوز دل من ترا خبر کرد   بیطاقتی من این اثر کرد
چشم سیهت چو رنگ رهزن   عمریست که دل ربود از من
ما و تو درین سراچه غم   چون شیشه ساعتیم باهم
این گرد کدورت از دل من   در سینه تو گرفت مسکن
آن شعله که از دو سوی برخاست   تنها ز تو حرف شکوه بیجاست
گر دل دادی بزلف ظالم   داری بعوض دل چو نالم
هر جور که با دلت ستم کرد   عشقت بسر دل من آورد
ما هر دو خراب یک شرابیم   ما هر دو ز ظلم هم خرابیم
از دست هم هر دو ناشاد   من از تو تو از منی بفریاد
گر شکوه کند دلت ز دستم   من نیز ز جام شکوه مستم
ما و تو دو شاخ یک بهاریم   خوبست که سر بهم در آریم

لیکن چکنم که آدمی زاد | هرگز نکند ز مردمی یاد
در طینت آدمی وفا نیست | با مهر و محبت آشنا نیست
آدم نسبان هواپرستند | نه چون پریان وفاپرستند
خورشید ز حرف ماهپاره | شد از می بیخودی کناره
فریاد بر اوج آسمان برد | گفتی که ز جوش بیخودی مرد
گفت ای گل باغ شعله‌خویی | زنهار ازانست هرچه گویی
لیکن چکنم ز رفته رایی | آلوده ننگ بیوفایی
صد رخنه فکن بجان زارم | وانگاه ببین چه بردبارم
از تیغ ستم بریز خونم | وانگاه نظاره کن که چونم
بر کنگر غم بساز خشتم | بنگر که چسان وفا سرشتم
عهدی که دل شکسته بسته است | نشکسته اگرچه خود شکسته است
گر خاک کنی بره گذارم | از مهر تو دم زند غبارم
در دو تو که مغز شد درین پوست | بیرون نرود ز مغزم ایدوست
مهپاره ازین ترانه زار | دانست که صادقست در کار
مستانه زبان بعذر بگشاد | خندید و تسلی دلش داد
گلدسته عهد تازه بستند | تا صبح بکام هم نشستند
چون صبح ز پرده چهره برداشت | مهپاره نیاز قد برافراشت

آهنگ دیا

آهنگ دیار خویشتن کرد | اندیشه رفتن وطن کرد
خورشید دگر فغان برآورد | فریاد بر آسمان برآورد
کای جان جهان چه رفتن است این | نیرنگ کدام دشمن است این
مهپاره هم از فراق بگریست | گفتا چکنم که چاره نیست
زان پیش که پرده افتد از کار | باید رفتن مرا بناچار
لیکن میاز با فراقم | خوش باش بدرد اشتیاقم
آیم دگر فلان شب اینجا | تو باش بذوق مطلب اینجا
این گفت و روانه شد شتابان | گریان گریان چو ابر نیسان
او رفت چو گل بسوی گلشن | این ماند چو خار و خس بگلخن

پیوستن خورشید بمهپاره مرتبهٔ دیگر و گسستن عقد این گوهر

مهتاب شبی عجایب انگیز | هم عیش طراز و هم غم آمیز
با ظلمت و نور همترازو | چون آینه جمال هندو
در روشنیش سواد مدغم | آمیخته نیش و نوش باهم
هندو ز درو فروغ مهتاب | چون بر رخ زنگیان سفیداب
ظلمت ز فروغ ماه پراده | چون خال و خط از عذار ساده
در آینه شب ازلی دید | هم بیم نمودی و هم امید
خورشید درآن شب عجب کار | بیتاب بذوق وعده یار

آنکه وصال داشت در پیش | از تفرقه بود خاطرش ریش
میگفت ندانم این چه حالست | کز نوعه غم ترم ملالست
گویا که ز بخت دشمنی کوش | بنشست شنفته اندرین گوش
با خویشتن این فسانه میگفت | زین وسوسه دل نیابد می سفت
کاورد صبا نسیم گلزار | شد مژده فشان که بر شد یار
زین مژده سبک ز جای برجست | نشناخته سر ز پای برجست
از شوق وصال خورد چوگان | چون گوی دوید پیش جانان
چون نقش قدم بپایش افتاد | پابوس باین بهانه زو داد
نقش پی یار را چو یاران | میکرد ز شوق بوسه باران
هر دم که ز شوق در گرفتی | بوسیدن پاش از سر گرفتی
زینگونه ز شوق عاشقانه | آورد نگار را بخانه
بر تخت گهش بناز بنشاند | صد گنج روان بپایش افشاند
گفت ای گل باغ سینه ریش | مهمان توام بخانهٔ خویش
امشب بمن شکسته خو کن | مهمانی کام آرزو کن
اول نمکی ز لب برافشان | کاول نمک آورند بر خوان
وانگاه بکام آرزوها | از بوسه نمک چشی بپرها
گاهی شکرم ده از لب خویش | که سیب دهم ز غبغب خویش

درحق من

در حق من ای گل گلستان | تقصیر مکن انار پستان
محروم نظر مکن ز چشمم | دریاب که پر گرسنه چشمم
این گرسنه را نجات الجان | از نعمت کام سیر گردان
یک عمر ز هجر مرده بودم | دندان بجگر فشرده بودم
کامروز گزم لبت بدندان | در دوست چشم چو دردمندان
این گفت صلای شوق در داد | خود را به بهشت وصل سر داد
بر عارض یار چون نظر کرد | از زلف چهره اش حذر کرد
هر بوسه که بر گل رخش داد | لرزید ز رو بپایش افتاد
هم آتش شوق گرم میداشت | هم پاس ادب ز شرم میداشت
از شوق گهی نظاره کرد | گاهی ز ادب کناره میکرد
شوقش چمن عذار میخواست | شرمش ز میان کنار میخواست
هر گاه کشیدیش در آغوش | رفتی ز حجاب عشق از هوش
دستش بکمر چو حلقه دادی | چون حلقه در برگردن فتادی
هر بوسه که داد بر دهانش | آمد ز ادب بر آستانش
از مستی عشق یار جانی | میخواند غزل بشادمانی

غزل خواندن خورشید

امشب شب وصل آفتابست | هنگامه گرم اضطرابست

[illegible]

نقلم همه بوسه است و خنده | اکنون که لب توام شراب است
از شعله سرکش عتابت | در شیشه شراب هم کباب است
در مذهب چشم کافر تو | آزردن عاشقان ثواب است
از عکس رخت سیاهی شب | خوشتر ز فروغ آفتاب است
بیدار شو ز ناله من | در چشم تو فتنه که خواب است
تمکنت اگر چه زهره چشمت | در کام امید من کباب است
این گفت و ز طبع شوق پرورد | در جستن کام لابه سر کرد
گفت ای چمن گل آفرینم | محروم مدار بیش ازینم
بگذار که تشنه آب نوشد | از چشمه آفتاب نوشد
من تشنه تو آب خوشگواری | لب تشنه مراد گر چه داری
تو ساقی و من خمار ظلم است | دیگر بمن این شمار ظلم است
من مست تو مست و هر دو عاشق | وانگاه دو عاشق موافق
محرومی ما دگر روا نیست | امشب ز تو سرکشی سزا نیست
ناکامی من دگر گناه است | بر گفته من خدا گواه است
زین بیش مرا خراب مگذار | آن دل که ربوده بدست آر
مه پاره ازین زبان گستاخ | اشکفت چو غنچه بر سر شاخ
هر موی به تنش ز ناز برخاست | خود را بهزار فتنه آراست

مژگانش

مژگانش کشید خنجر از قهر | افشاند بخاک از غضب زهر
ابرو ز کرشمه تیغ برداشت | صد غمزه بدیده تیغ برداشت
زلفش ز غضب بخویش پیچید | چون مار سیاه حلقه گردید
از روی رخش چو شعله در سنگ | لب کرد بتلخ گفتن آهنگ
گفت ای ز تو شرم در کشادی | خاموش که شرم یاد دادی
این نغمه کجا و عاشق زار | بس کن که نه تو مرد این کار
سایه سر نخل من بخورشید | آسان نتوان ز من ثمر چید
با آنکه شکفته ام چو گل زار | نتوان دیدن ز من بجز خار
چون آهوی من رمیده خویی | کی رام شود بگفتگویی
هر چند که پر کنیت با غم | گل چین نبرد بغیر داغم
در کوی وفا چه رنج دیدی | در راه طلب چها کشیدی
کاکنون هوس وصال داری | حیران توام چه حال داری
خورشید ز رنجش دلارام | لب بست ز گفتگوی آرام
از گفته خویشتن خجل شد | از کرده خویش منفعل شد
بگشود زبان بعذر جستن | بگریست برای جرم شستن
مه پاره گذشت از گناهش | بخشید بجان عذر خواهش
گفتش که بساز روزگاری | در عشق ببوسه و کناری
تا آنکه نهال آرزویت | سرسبز شود ز آب رویت

از میوهٔ وصل کام یابی / کام دل خود تمام یابی
زینگونه چو سوخت جانش از درد / خندید و غم از دلش بدر کرد
از بوسه برات عشرتش داد / وز خنده ز غم فراغتش داد
آن دل که شکسته بود از درد / از فیض نظر درست میکرد
میکرد ز روی ارجمندی / جادو نگهش شکسته بندی
گه ساغر التفات میداد / گه بوسه ز لب زکوة میداد
هر لحظه ز روی مهربانی / میکرد نوازشی کردانی
میگفت که ای بلاکش من / دلدادهٔ روی مهوش من
هرچند که شاه ملک گیری / در حلقهٔ زلف من اسیری
هرچند که خسروی زبردست / دست تو چو ساعدم ببین بست
تیغ تو کجا و ابروی من / ترک تو کجا و هندوی من
قدرت که سپهر سربلندیست / از گردن من بلندتر نیست
یک غمزه که من بکار بستم / پشت سپه ترا شکستم
هرچند که شاه کج کلاهی / از تو سپهی ز من نگاهی
هرچند که من زنم تو مردی / در معرکه کار زنست مردی
تیغ تو که لاف زد ز جوهر / با آینه ام فتد برابر
هم دست ترا بحیله بستم / هم پشت سپاه تو شکستم
گر روز نگاه قصد تازم / تیرت هدف خدنگ نازم

مغرور مشو به لشکر خویش / از فتنهٔ چشم من بیندیش
زینگونه چو کرد همزبانی / برداشت قدح لب دهانی
در داد و پیالهای سرجوش / کز مغز خود ربیده شد هوش
یک هفته چنین بشادمانی / کردند بکام زندگانی
ناگاه ز چشم زخم دوران / آمد پری ز شهر عمان
کم نام زمانه ارغوان نام / آشفته پیام و غم سرانجام
چون شام بلاکشان سیه پوش / چون بخت سیه زبان جفاکوش
بوسید بساط ماه پاره / افشاند ز چشم تر ستاره
گفتش که فراغت از میان رفت / شاهین پدر نواز جهان رفت
گشتش ز قضای لایزالی / از نقد حیات کیسه خالی
آشفته تمام شهر عمان / چون کشتی صبر در طوفان
برخیز که مهر مادر تو / آن چهره نگار گوهر تو
در آرزوی تو سینه چاکست / از زهر جدائیت هلاکست
هستند برای رونق کار / بر جای پدر ترا طلبکار
صد پاره ازین حدیث جانکاه / در داد صلای ناله و آه
زد چاک به پرنیان امید / چون زلف بخود ز درد پیچید
خورشید هم از غم نگارین / بگسیخت ز گریه عقد پروین

هم بانگ نشاطشان فغان شد | هم مایهٔ سودشان زیان شد
شد نوحه‌گری فسانهٔ عیش | ماتم‌کده گشت خانهٔ عیش
افتاد نوای عیش از آهنگ | خون ریخت ز غصه از رگ چنگ
نایی که فسرده شد فغانش | نی رفت ز نی بنا فغانش
از بزم طرب حضور برخاست | از مغز دماغ شور برخاست
عشرت ز نوای خود خجل شد | در شیشه شراب خون دل شد
شد شیشهٔ می ز غم زمین‌گیر | چون شیشهٔ رنگ‌کاه تصویر
شد خشک شراب در پیاله | چون رنگ بروی برگ لاله
مهپاره روانه شد بجهان | صد چاک فکند بر دل و جان
خورشید چو دید رفتنش را | برجست و گرفت دامنش را
گفت انظری بکار من کن | رحمی بدل فکار من کن
مهپاره زبان گشود گریان | گفت ای تو انیس جان جانان
یکچند بساز با جدایی | خوش باش مرو به بینوایی
بنگر که ز دور چرخ دوران | از پرده فتد چو نقش بیرون
سوی تو دگر پس از دو هفته | خواهم آمد چو جان رفته
با آنکه ترا جگر دوستان | خواهم کردن طلب بجانان
این گفت و روانه گشت غمناک | خورشید بجای ماند چون خاک

افتادن خورشید در زوال

در جام فلک می وفا نیست | در دیدهٔ اخترش حیا نیست
این کاسه اگرچه سرنگونست | غافل نشوی که پر ز خونست
داغ عدمست لالهٔ راغ | از باد فنا شکفته آن باغ
هر غنچه دهان مار دارد | هر گل بویی ز خار دارد
بر خوان فلک که خصم کامست | گر سوخته نیست نیم خامست
زین خانه که فرش او زمین است | بگریز که سقفش آتشین است
امروز گرت بجا گذارد | فردا که بر تو شب بیارد
آن به که ز جای زود خیزی | زان پیش که خود بخود بریزی
زآن روی زمانه خاکسارست | کافتاده چشم اعتبارست
زین سقف زمردی بیندیش | کافعی‌کده‌ایست سربسر نیش
این چرخ ستمگر جفاکوش | نی نیش ببیند هیچکس نوش
در لطف نهفته قهر دارد | در شیر نهفته زهر دارد
اول بوصال اگر نوازد | آخر بفراق جان گدازد
گوینده داستان حسرت | زینگونه رقم کند حکایت
کز نام وران شهر کشمن | بد فتنه‌گری نفاق دشمن
برهمن هرزه هرزبان نام | بدخو و سیه‌دل جفاکام

لاچین گزیده را پسر بود | لیکن بسرشت جمله شر بود
آشفته دماغ و زشت دیدار | بیهوده سرا و تلخ گفتار
دشنام سخن ز تلخ گویی | آیینه شکن ز سخت رویی
دیوانه خیال و فتنه آهنگ | با خلق خدا همیشه در جنگ
گر زانکه نیافتی هم آورد | از خشم بخود نبرد میکرد
میکرد جدل ز طبع بدکیش | در آینه با شمایل خویش
چون دیو بفتنه تیز دندان | لب تشنه بجان دردمندان
چون بود ز اتفاق عالم | مهپاره شوخ دلبر عم
میخوردی خیالی او را | میکرد هوس وصال او را
دربست همیشه دام خویشش | چون مرغ اسیر دام خویشش
میجست خبر ز کار و بارش | گاه گاه شود ز سر کارش
مهپاره [illegible] نیکوست | او را با خود قرین نمیخواست
زین نسبت زشت عار میداشت | خود را ز میان کنار میداشت
اندیشه نداشت از سیاهش | میکرد حساب جنگ راهش
میگفت که من سپهرم او خاک | من گلبن قدس او خس و خاک
نبود میان ما مماست | الفت چه هوس چه احتیاج است
زینگونه ز روی سربلندی | میکرد همیشه خودپسندی

آن دیو نهاد

آن دیو نهاد و کار غول بود | دلداده عشق مرزبان بود
زانرو که درین خرابه سیل | هم جنس بجنس خود کند میل
از بهر وصال چاره میکرد | غمازی ماهپاره میکرد
در کوی صبا دو سه چکس را | کز شغله بود گزند خس را
آنان که همیشه عیب جویند | خوش نیست اگرچه راست گویند
لیکن بزبان سحر پویند | سازند دروغ راست مانند
صد سحر و فسون بهر زبانی | خوانند بشیوه که دانی
از تیغ زبان جگر خراشند | صد عیب زهر هنر تراشند
از دست زبان عیب جویان | افتند بصد بلا نکویان
این طایفه را خدای مردم | انصاف دهد برای مردم
پیوسته بمرزبان بدخویی | میگفت حدیث آن پریروی
هرگه روی بخلوتش دیدی | سر کرد حدیث عشق خورشید
از قصه او و ماهپاره | سر کرد سخن ز حد کناره
سر پوشش ز روی راز برداشت | یک رمز نهفته باز نگذاشت
این زمزمه مرزبان چو بشنید | چون دود بخود ز رشک پیچید
زد نعره که دیو صورتی چند | چون باد صبا ره شتابند
آرند او را برابر زار | گر وی کشد انتقام دلدار

از دهام

ما علی را خدا نمیدانیم
از خدا هم جدا نمیدانیم

ما علم را خدا نمیدانیم
از خدا هم جدا نمیدانیم

گشتند چو برق و باد پویان … رفتند بران سراغ جویان
جستند سراغ جایگاهش … رفتند بسر چو رنگ راهش
دیدند بگوشه نشسته … در برج هر امید بسته
از دست فراق دلبر خویش … صد چاک فگنده بر دل ریش
خون گشته روان ز دیدگانش … افروخته از فغان زبانش
رنگ از گل عارضش پریده … هوش از سر و جان ز تن رمیده
چون شعله طپیده از تب خویش … وز غم شده غنچه چون لب خویش
از ناله بسینه خورده خنجر … چون رنگ شکسته پای تا سر
خواندند فسون سینه تابی … کارند بدیدگانش خوابی
افسانهٔ این فسون چو بشنید … بیچاره چو بخت خویش خوابید
در خواب چو رفت دیدگانش … بردند نهفته از میانش
آن شمع طرب ازان حریفان … بردند بخواب ناگهان
زین قصه چو ارغوان خبر یافت … خندید و ز کام دل اثر یافت
پس گفت بهر زبان که بگذار … کاگاه شوی ز صدق گفتار
در گوشهٔ روزنی نهان شو … بر زمزمه گوش دار و بشنو
تا آنچه شنیده بیا لش … خود بشنوی از دهن جوابش
این گفت و طلسم خواب بگشود … وز چهرهٔ خود نقاب بگشود

خورشید چو شد ز خواب بیدار … وز رشک و چو وی خبردار
ناگاه بدید ارغوان را … بگشود زبان چو بزبان را
گفتا که کجا تو وین چه خانه است … کز عکده فسانه خانه است
گفتش که مقام یار جانیست … خلوتکدهٔ عیش جاودانیست
این خانهٔ کعبهٔ وصالست … میخانهٔ عیش بی زوالست
میپاره نگار جانی تو … آن مایهٔ زندگانی تو
از جوش محبتی که دانی … آورده ترا بمیهمانی
خورشید چو نام یار بشنید … چون رست میان گریه خندید
گفت آن گل باغ زندگی کو … آن چشم و چراغ زندگی کو
چونست و چه حال دارد آن گلگون … کز فکر و غم دلست پر خون
غارتگر کیست چشم مستش … با کیست نگاه می پرستش
زلفش گلوی که میفشارد … این بخت بلند را که دارد
در کیست خدنگ سینه بازش … ابروش کمین کیست تیغ نازش
آن ناوک غمزه در دل کیست … وان ابروی شوخ مایل کیست
در دست غمش که گشته مجنون … در نرگس او که میخورد خون
در حلقهٔ زلف مشکبارش … دانسته که میشود شکارش
چون غمزهٔ شوخ برکه کارد … آن کیست که سینه پیش دارد

در محفل یاران وفاکیش / آن کیست که نوش میکند نیش
در دست که یار لعل نوشش / کز عشق بریده باد دوشش
در پیش عتاب او که حالیست / جای من نامراد خالیست
چون کرد فسانه مرزبان گوش / زد شعله زبانش از درون جوش
دانست که ارغوان نکو گفت / افسانه به راستی نکو گفت
آمد به روان چو مرگ غافل / لب زهرفشان چو تیغ قاتل
خورشید شکسته غین را / آن سرو روان نازنین را
چون سایه بروی خاک افکند / بر خاک پی هلاک افکند
اورا که ز رنگ گل قبا داشت / ور نکهت یاسمن قبا داشت
صد چاک فکند بر گریبان / بر خاک فکند چون غریبان
آزرد بچوب پیکرش را / بشکست بسنگ گوهرش را
آن دلشده را ز منع بیداد / میخواست بخون کشد چو جلاد
بخشید بجوش ارغوان باز / بگشود ببند فسون زبان باز
گفت این گل تازه را بخواری / حیف است ز رنگ و بو برآری
هرچند که دشمنی خطا من / آن تازه نهال را میفکن
بر سرو روان او ببخشای / بر حسن جوان او ببخشای
آن به که بصد هزار خواری / در بند خودش نگاه داری

در غمکده

در غمکده چو چشم من تنگ / پنهان کنیش چو لعل در سنگ
تا آنکه ز کار ما هیاره / فارغ چو شوی تو وان دو چاره
زان زمزمه مرزبان بدکام / بگذشت ز خون آن غم آشام
در خانهٔ بحر محیط قلعه بود / چون حلقه چرخ روی اندود
بارفعتش آسمان چو پایه / بر بام فلک فکنده سایه
محکم چو اساس عقل کامل / با حلقهٔ آسمان مقابل
چون چرخ نداده ره به تغییر / نگشوده کسی درش به تدبیر
در برزخ کاینات بسته / همچون دل عاشقان شکسته
از بهر گزند دیوزادان / زندان کدهٔ بد از سلیمان
آن شیفته را بآن نشیمن / بردند چو جان پاک در تن
آن سوخته جان در آنچنان جای / میساخت بحسرت جگرخای
چون ماهی دور مانده از آب / میگشت درون قلعه بیتاب
تنهایی و محنت یار جانی / میکرد بجانش آنچه دانی
با آنکه نداشت بند و زنجیر / می بود ز بند دل زمین گیر
از فتنهٔ بخت نابرومند / میگشت ولیک بود در بند
هر بند تنش به بند میکرد / سرگشته پایش بند از درد
از قلعه گهی برون دویدی / از میوهٔ آن جزیره چیدی

نه ز غلطم که از غم و درد | جز خون جگر غذا نمیکرد
که غصه و گاه خاک میخورد | خونابه لب سینه چاک میخورد
از یار رود و یار خویشتن دور | میزیست در آن نشیمن سور
زینسو پدرش چه آگهی یافت | در رشته عمر کوتهی یافت
از کم شدن غزال امید | نالید چنانکه چرخ نالید
هر گوشه بجستجو عنان داد | که برق جهنده گشت و گه باد
گرد از پی جستجو کمر جست | چون برگ ز شاخ هر کیا رست
گاهی بفلک چو آه میرفت | گاهی بزمین چو چاه میرفت
در جستن آفتاب امید | میجست بجز ز ماه و خورشید
بر دیده مور و چشم ماهی | میرفت چو خواب صبحگاهی
چون باد بگشتها دویدی | چون بر بشتها دویدی
یک عمر بجست و جوی اشتافت | هر چند که بیش جست کم یافت
آخر بجدا اسیر داورا | بگذاشت طریق جست جو را
بنشست چو دل بقعر زندان | افتاد ز پا برای مردن

برتخت نشستن مهپاره بجای پدر و دربند کردن مرزبان

گلگلم که زبان عشق داند | زینگونه دگر فسانه خواند
کان باغ و بهار دلربایی | مهپاره اوج خود نمایی

ازفن

بسم ال

از فوت پدر چو آگهی یافت | از چشمه بملک خویش بشتافت
بر تخت پدر نشست شادان | چون ماه در اوج چرخ گردان
از تعزیت پدر چو آسود | دست از پی عدل و داد بگشود
عمان ز عدالتش چمن شد | خار و خس او گل و سمن شد
میزد پی قتل دشمنان شاد | با ساعد سیم تیغ فولاد
می بست ز تیغ دشمن افکن | بر دست حنا ز خون دشمن
از تار کمند تاب پرورد | چاک دل ملک را رفو کرد
هر سر که نداشت خط فرمان | چون گوی فتاده شد بمیدان
چون خنجر آبدار برداشت | در کشور خود غبار نگذاشت
نگذاشت بسهل روزگاری | در گلشن و مرز خویش خاری
چون دست ز کار ملک پرداخت | شوقش بخیال یار انداخت
افتاد و بیاد دلبر خویش | در سینه شکست نیش در نیش
در دیده او ز عشق پرفن | چون خار نمود شهر گلشن
آزرده دل از رواج خود شد | دلگیر ز تخت و تاج خود شد
بر مسند خویش پشت پا زد | خاک ره عشق را صلا زد
اندیشه کوی دلستان کرد | بلبل شد و عزم بوستان کرد
زین حال چه مادرش خبر یافت | در سینه هزار رشته یافت

گفت ای گل باغ پادشاهان — محراب نیاز کج کلاهان
یک چند بدار پاس دولت — غافل مشو از سپاس دولت
هرچند که عشق طاقت برد — این کار بزرگ را بدان خورد
این کار که نیست هیچ آن کار — آسان آسان ز دست مگذار
بنشین و نگاهدار خود باش — رونق ده روزگار خود باش
چون ملک شود تو را مسلم — آنگاه تو دانی و یار همدم
گر زانکه ز عشق بیقراری — در آرزوی وصال یاری
آن لاله عذار را طلب کن — آنجا بمراد دل طرب کن
او را طلب و بمیهمانی — بنشین بطرب چنانکه دانی
مهپاره ز گفتگوی مادر — خندید چو دل ز حرف دلبر
وانگاه ز طبع شوق پرورد — مکتوب نوشت و کس روان کرد
پیغام رسان دو بال بگشود — آمد بحریم کوی مقصود
دریافت بخلوتی صبا را — سر کرد پیام آشنا را
بشکفت چو گل ز شوق مطلب — صد بوسه پیام داد از لب
بیچاره صبا چو راز بشنید — این نغمهٔ دلنواز بشنید
آهی زد و زار زار بگریست — چون ابر نوبهار بگریست
جانش به هزار غم گرو شد — آن داغ که کهنه بود نو شد

گفت آن

گفت آن گل گلشن زمانه — عمریست که نیست در میانه
آن گوهر از این خزانه گم شد — چون یوسف از این میانه گم شد
بودیم همه باین گمان خوش — کو پیش شمات با دل خوش
اکنون گل داغ تازه تر شد — آن درد که بود بیشتر شد
قاصد چو شنید داستان را — از ناله بسوخت آسمان را
آمد بر ماهپاره مایوس — لب زهر فشان ز حرف افسوس
از غصه دلش چو شعله در جوش — وز بیم لبش چو غنچه خاموش
آخر بهزار جان خراشی — بگشود زبان براز پاشی
از چهره راز پرده بگشود — گفت آنکه نگفتنش نکو بود
مهپاره از این حدیث خونبار — از تخت بخاک شد نگونسار
صد چاک بجان فگند تازه — در گریه ز چهره شست غازه
مژگان سیه ز رشک خونین — چون غنچه بخون شدش نگارین
خم گشت قدش ز رنج بسیار — چون نخل جوان که پر ز هر بار
از ناخن غصه بی تامل — بکند ز رخ تراشهٔ گل
خون گشت بچهره رنگ آتش — چون نقطه تنگ نمود خالش
زین غصه اشارهای ابرو — شمشیر کشید بر رخ او
از نرگس چشم لاله میریخت — خونابه بجای ژاله میریخت

میخواند ترانهٔ جانکاه — میخورد بسینه دشنهٔ آه
او در بغمانه دل افروز — میداد تسلیش بدان سوز
میگفت که غم مخور درین حال — کاخر ز درت درآید اقبال
این فتنه گری ز ار غوانست — کو عاشق روی مرزبانست
یک چند بسازو صبر پیش آر — کاگاه شوی ز سر این کار
وانگاه بگنم هرچه دانم — دانی تو هم آنچه میتوانم
مهپاره ازین زبان شیرین — زان جوشش و خروش بنشستی
دنبال صبا کسی فرستاد — گر صحبت وی مگر شود شاد
آورد بنزد خود صبا را — آن یار قدیم با وفا را
با او غم خویش باز گفتی — زان قصه حکایت از نگفتی
هرگاه صبا سخن سرودی — بوی ز بهار خود شنودی
بشنود بصحبتش تسلی — بیچید از او گل تمنی
یکلحظه از او جدا نمیشد — با خویش هم آشنا نمیشد
عاشق چه رسد بهمزبانی — فارغ شود از غم جهانی
با او بزبان آشنائی — پیوسته کند سخن سرائی
هر لحظه ز گفتگوی دلدار — خلوت کده را کند چمن زار
عیشی نبود درین زمانه — خوشتر ز حدیث عاشقانه

خوش آنکه زبان عشق داند — پیوسته حدیث عشق راند
گر عشق زبان نمی گشودی — یک زمزمه در جهان نبودی
گر نامهٔ عاشقان نباشد — این زمزمها جگر خراشد
لب قصهٔ عشق چون سرآید — جان حرف شود بلب درآید
از لب چو حدیث عشق گوید — لب بوسه زند بحرف گوید
این حرف بهر دهان نگنجد — این زمزمه در جهان نگنجد
پیوسته صبا و آن پریروی — بودند ز عاشقی سخن گوی
از نامهٔ عشق شاد بودند — افسانهٔ عشق می شنودند
زینگونه دو مرغ نغمه پرداز — بودند ز یک نوا طرب ساز
ناگاه ز زنگ سار ایام — افتاد بیاد مرزبان کام
اندیشهٔ وصل دلستان کرد — صد قاصد کاروان روان کرد
مهپاره ازین پیام دشوار — افروخت چو شعله در شب تار
گفت این چه فسانه و خیالست — پیوند میان ما محال است
خاموش ازین غلط سرائی — ما و تو کجا و آشنائی
گر نیز شود جدایم از بند — آسانتر از آنکه با تو پیوند
بسکن تو کجا و این فضولی — گویا که ز عمر خود ملولی
هرچند که یک نژاد داریم — ما و تو کجی یک شماریم

هرچند که خار و گل ز یک شاخ — رویند درین زمردی کاخ
در دیدهٔ امتیاز پرور — کی خار بگل بود برابر
چون پیکر صنع از آب و گل خاست — تو دست چپ آمدی و من راست
کی هست براست چپ برابر — هرچند ز یک تنند و یک سر
برگ و ثمر از یکی نهالند — لیک هر دو قرینه دگرحالند
شکرها نی ز یک هوایند — بنگر که چسان ز هم جدایند
چون شعله ز تاب دل برآشفت — زینگونه جواب مرزبان گفت
آن دیو سرشت این سخنها — شد خار چه خار در چمنها
افتاد بفکر دیو خویی — شد بر سر انتقام جویی
این فکر نمود آن دگرگون — کاورد بره شبی شبیخون
آورد بستم هلاک سازد — از تفرقه سینه پاک سازد
هر حیله که کرد خصم بدخواه — مهپارهٔ نازنین شد آگاه
شد عربده جو ز کبر و مستی — افتاد بفکر پیش دستی
انگیخت سپاهی آتش افروز — چون لشکر حسن خود جهانسوز
خیلی بجفا چو ناز عامل — فوجی چو سپاه فتنه قاتل
در بحر گمان نهنگ کردار — مرد افکن و صف شکاف و خونخوار
چون غمزهٔ خود نهان جنگی — خونریز چو دشنهٔ فرنگی

خونریز ز غمزه تیغ برداشت — صد خنجر بیدریغ برداشت
هر تیغ که میکشید از قهر — میداد بتلخ گفتنش زهر
ابروش کمان ناز برگرفت — صد ناوک سینه تاز برگرفت
از زلف سیاه دلپسندش — صد تاب فزود بر کمندش
طوفان ستیزه موج در موج — مژگان کرشمه فوج در فوج
تاراج گران کشور ناز — هر یک ز ستیزه رهبر ناز
یغماگران ملک خوبی — کردند بفتنه پای کوبی
شمشیر کشیده هر نگاهی — آراست ز هر نگه سپاهی
زینگونه سپاه حسن آراست — خود همچو علم بپای برخاست
غلغل چو قضا بر زبان تاخت — از بیم نگه بجاکش انداخت
از دستی غمزه زبردست — دستش بر پشت چون سبو بست
بر خاک بصد جفا فکندش — بر بست بحلقهٔ کمندش
آویخت بچاه هولناکش — بسپرد چو مردگان بخاکش
یارب که چه مرزبان بدکار — خصمش شده ما شود نگونسار
بر خاک بریزد آبرویش — هرگز نرسد بآرزویش
زین تفرقه خاطرش چه آسود — بر دل در صد مراد بگشود
بنشست بتخت کامرانی — در داد صلای شادمانی

هر لحظه نشاط می‌فزودش | جز عشق غمی دگر نبودش
چرخ حیت فلک که سرنگون باد | چون پرده چرخ [illegible]
زانکه درین زمانه پستی است | از گردش او بلند پستی است
بخشد بجهانیان دمادم | پستی و بلندی از پی هم
در استوان ز نقص پست | کازانکه بلند کرد شد پست
نه پستی پایدار دارد | نه نقص اعتبار دارد
خوش آنکه درین کمال و نقصان | باشد چو دو قطب هر دو یکسان

افتادن مهپاره از اوج کمال بحضیض زوال

جادوگر این طلسم خانه | زین گونه دگر زند طرانه
کان زشت نهاد زنگ خو را | چون گشت اسیر ماهپارا
زین واقعه جان ارغوان سوخت | صد داغ ز رشکش بجان سوخت
در خویش بفکر او فرو شد | از بهر خلاص چاره جو شد
بکرو زنو صحنی که دریافت | شد بر سر چاه از وخبر یافت
گفتش که ازین غم گلوگیر | از بهر خلاص چیست تدبیر
در چاره گری بجان بکوشم | تا جان دارم در آن بکوشم
گر بهر خلاص چاره هست | بنمای که من زنم بران دست
بشنید چه مرزبان فسانه | برداشت نوای عاشقانه

گفت ای بار من شکسته | پیوند دل شکسته بسته
گر زانکه بنور او فات با من | باید که روی بشهر گلشن
زالیست دروغ دیو فرمان | جادوگر و سحر ساز و فتان
هم عین بلاست از دم قهر | هم عین بلاست ناخنش از زهر
هست آن زال فریب کردار | چون مار و بهر زبان پیکار
جادو نفسیست در طرانه | کاتش ز دمش کشد زبانه
دایم بفسون سحر لافد | از هر مویی فریب بافد
آرد چو طلب فسون نیرنگ | چون مار برون کشد رگ از سنگ
پیدا کند از فسون پرشور | چون دود ز شعله ظلمت از نور
از سحر و فسون نماید آسان | پیوند میان کفر و ایمان
چون نشتر سحر برگمارد | خون از رگ نیشتر برآرد
چون آتش فتنه برفروزد | آتشکده را بآب سوزد
هرگاه که از فسون ستیزد | آتش ز زبان چو شمع ریزد
دارد دهنی ز سحر کامل | پر مکر و فسون چه چاه بابل
زالیست ولی ز سحر محکم | دارد دهری برستم
در سحر ز بس که سخت بازوست | کاهش با کوه همت از وست
ریزد از دم چو سحر گفتار | رگ در تن اژدها کند مار

گر زور رود بسایه در دم / از سایهٔ خویش افتد آدم
زین قصه اگر شود خبردار / خواهد کشتن مرا بدکار
دانم بیقین که گر بیابد / از دست وی این گره گشاید
اینکار که مشکل و شگرفست / آسان بروی چه صوت حرفست
این قفل که از رشید پنهان / چون لب بفسون گشاید آسان
بشنید چو ارغوان فسانه / از شوق کشید صد زبانه
گفتی که ز شوق پر برآورد / آهنگ دیار ساحران کرد
چون برق بره نکرد مسکن / آتش شد و رفت تا بگلشن
افسانهٔ خویش موی تا مو / اظهار نمود پیش جادو
آن زال چو کرد داستان گوش / زد آتش قهرش از درون جوش
اسباب حصول سحر آراست / وانگاه مدد ز ساحران خواست
خیلی ز فسون شدند یارش / کاندیشه که داشت در شمارش
آماده نمود دستگاهی / بگزید ز ساحران سپاهی
پر شد عالم ز سحر جادو / گمگشت و بقصد فتنه بازو
وانگاه بصد فسون و صد فن / چون دود روانه شد بگلشن
اول آهنگ مرزبان کرد / در چاه شد و برونش آورد
پس بر سر ماهپاره آمد / پنهان نگه آشکاره آمد

مهپاره

مهپارهٔ نازنین طناز / غافل بود از فریب غماز
هرچند که شاه بود و سرور / با سحر و فسون نشد برابر
با آنکه نمود سعی بسیار / بشکست سپاهش آخر کار
هرچند که رستمی کند مرد / با سحر و فسون چه میتوان کرد
چون دید که غالبست دشمن / ناچار رمیده شد ز گلشن
با مادر خویش از سر دید / عنقا شد و کوه قاف بگزید
کان ملک ز خویش تا در شه بود / شایستهٔ حفظ کوه بشکن بود
چون تیغ بکوه قاف پیوست / در روی بامید چاره بنشست
بیچاره صبا در آن میانه / شد صید فریب ساحرانه
در پنجهٔ دشمنان خونخوار / گردید بصد بلا گرفتار
چون پنجهٔ مرزبان قوی شد / بر تخت بسان خسروی شد
شد کشور گلشنش مسلم / بر تخت نشست شاد و خرم
گردید ز ظلم آن جفا فن / چون باغ خزان نموده گلشن
در گلشن چون بهشت آباد / چون خار گشود دست بیداد
وانگاه نواخت محرمان را / در عقد آورد ارغوان را
بانوئی ملک را باو داد / در پیش خودش صدا برآورد
دام پدرش وزیر کردند / بر جمله سران امیر کردند

مهپارهٔ نازنین طناز
غافل بود از فریب غماز

مهپاره

فارغ چو نمود دل ز چاره / افتاد بیاد ماهپاره
یک روز بناله گفت با رام / کای یافته از من تو خود کام
هرچند که ارغوان رخانت / لیکن چه کنم دلم بجانت
از فرقت ماهپاره دلغم / او خفته و تو ز درد با غم
باید که روی بقاف سویش / صد بوسه زنی بخاک کویش
کویی که بسست غنچه بویی / گفتی بنشین ز جنگجویی
با خسته خویش مهربان شو / آشوب دلی دوای جان شو
زین بیش دلم بغم مسوزانی / هر جرم که کرده ام ببخشی
داری اگر انتظار خورشید / آن شیفته جان هلاک گردید
اکنون با من بساز و خوش باش / دیگر مکن کرم بکینه خراش
رام از سخنی که مرزبان راند / افسون فریب جادوان خواند
آمد بر ماهپاره سرگرم / گر سحر و فسون دلش کند نرم
پیغام نیاز و ناز را گفت / این قصه چنانکه راز را گفت
مهپاره ازین سخن برآشفت / چون سنبل خویشتن برآشفت
گفت این چه حکایت بس کن / خامش شو و ضبط این نفس کن
سوگند بعشق پاک دامن / وانگاه بجنس پاکی من
کو جان من ار شود بخوارم / در شیر و شکر شود بخوانم
کز عشق بود بچاره سازی / بیزار شوم ز عشقبازی
در حسن شو و ز دلربایی / از خویش همیکنم جدایی
چون دیده بروم ار نشیند / چون دیده من ز رخم نه بیند
مردن به از آنکه زیست با او / خود گوی چه زندگیست با او
در ماتم یار شور کردن / به زانکه بغیر سور کردن
ما را بمیان صفا نگنجد / جز تیغ میان ما نگنجد
این گفت و رمیده شد ز آرام / چون آهوی دیده حلقه دام
رام آن سخنی که دلستان گفت / آمد بر مرزبان همان گفت
آن عربده جو چو آنچنین دید / خود را بهزار غم قرین دید
از عین بلای سحر کردار / درخواست نمود چاره کار
آن شعله زبان آتشین دم / گفتا که مدار هیچ ازین غم
این کار که غم شدت ازان زشت / در دست منست همچو انگشت
یار تو که سرکشست چو دورا / در قاف شود اگرچه عنقا
او بفسون بدام آرم / صد رنج و بلا برو گمارم
چندی کشمش بآهنین بند / تا آنکه رضا دهد به پیوند
این گفت و روانه گشت چون دود / وز شعله هنر زبان بگشود
بگشود لب فسونگری را / بگرفت بحیله آن پری را

در غمکده‌ای ز عافیت دور ... تاریک‌تر از دماغ مخمور
چون خانهٔ گور تنگ و تاریک ... راهش بعدم چو مرگ نزدیک
بودی در وی شعله جا تنگ ... مانند شرار در دل سنگ
از پرتو شمع و شعلهٔ نور ... روشن نشدی چو دیدهٔ کور
از تنگ فضای آن نفس تاب ... جا هر نفس نداشت چون آب
تنگی در وی به تنگ آمد ... از بس که برش لب تنگ آمد
بگشت ز چشم مور روشن ... بود بس ز دهان مار روزن
آن شمع طراز را وطن بود ... صد بند گران به پایش نهاد
آن شیفته را در آن چه تنگ ... چون آتش جای داد در سنگ
پایی که خارش بود چون گل ... بر بست به آهن سلاسل
آن پیکر سیم را به آهن ... میکرد شکنجه آن جفا فن
سروی که ز موج آب رنجید ... زنجیر به پای خویشتن دید
خم گشت قدش ز بار اندوه ... چون تازه نهال در ته کوه
گفتی قد آن شکنجه فرسود ... یک حلقه زلف خویشتن بود
شوخی که نگار را لب دوست ... می‌شست ز دست خود به خوناب
دید از دست فریب دشمن ... بر دست هزار بند آهن
روشن نه بهار آرزو ماند ... چون فاخته طوق در گلو ماند

بیچاره چنین به بند زندان ... بیسا خت ز بخت نابسامان
بگذشت فراق یارش از قهر ... زنجیرش مار بود و این زهر
بنگر که ز عشق بی‌ترحم ... زین بیش چه دیده اند مردم
هر چند به فرق تیغ خوردند ... مردانه به غصه پا فشردند
این عشق که خصم خود نماست ... چون می لیکن بی جدا هست
هر چند که تلخ میکند کام ... در آخر کار میدهد کام
این عشق که سوخت خرمن ما را ... چون میوه ثمر درخت دل را
در اول اگر چه سخت کوش است ... چون پخته شود تمام نوش است
مگذر ز عشق و عشقبازی ... کابنیت اساس بی نیازی

سپردن مرزبان صبا را به دریا و رسیدن او به گور رشید

آنکس که از این فسانه دم زد ... زینگونه دگر نوای غم زد
کز کینه چو مرزبان برآسود ... در های طرب به سینه بگشود
بنشست به تخت پادشاهی ... آسوده ز کین و کینه خواهی
روزی به نشاط مجلس آراست ... بنشست و صبای خسته را خواست
آن غمزده را بکین که داری ... میخواست بخون کشد براری
بارش رحمی به دل در افتاد ... از تیغ مرگ گردنش آزاد
بخشود بر آن خراب بیدل ... کز کشتن عاجزان چه حاصل

زمود بکشتی ز بندشش / دربحر محیط سر و اندیشش
کر غرقه شود و کر بر آید / خود چاره کار خود نماید
آن عمرده را خراب و شیدا / داوند چو موج سر بدریا
آن شیفته جان بطالع سست / در آب نشست و دل ز جان شست
بحری دید از خطر لبالب / از جوشش درون خویش در تب
کوهر بفلک نشانده از جوش / برداشته چرخ را چو سرپوش
هرگاه که بر فلک زدی موج / ماهی کشتی بماه هم اوج
فلس ماهیش در تلاطم / از چرخ نموده همچو انجم
چون آتش فتنه سر بسر جوش / کشتی در وی چو دیگ در جوش
موجش بفلک رسانده کف را / شسته ز عذار مه کلف را
طوفان در وی جگر نمیکرد / نیا کشتی ازو گذر نمیکرد
موجش همه ریشه خطر بود / طوفان بلاش بر کمر بود
موجی مسلامت از میانش / هرگز نفتاد بر کرانش
بازوی شناوران زبون بود / کشتی چه حباب سرنگون بود
موجش که نشان کهکشان داشت / سیاره چشم ماهیان داشت
بر هر سر موج او نهنگی / این کوه نمودی آن پلنگی
از شورش آن محیط پر شر / میگشت تهی صدف ز گوهر

کف بر سر او چو ابر نیسان / مرجان در وی چو برق تابان
از ابر کفش بنوبهاران / گوهر میریخت همچو باران
بیچاره صبا در آن تلاطم / چون موج نمود دست و پا گم
آشفته و تیره موی با موی / میرفت چو ناخدا بکوی
هر موج که مینه‌اش برابر / میکرد حساب روز محشر
خود نیز در آن محیط جانکاه / طوفان کردی ز گریه و آه
بر تخته کشتی آن پریشان / میکرد ز گریه مشق طوفان
گاهی کشتیش با فلک با / رفتی چو صدف فرو بدریا
گاهی ز موج اوج دیدی / چون موج با آسمان رسیدی
کشتیش چو دل شکسته در رفت / بر رشته موج بسته در رفت
گوش صدف از فغان خراشید / گرداب گهر شکست میدید
هر لحظه زراه بیجا با / آتش میزد بآب دریا
یکلحظه چو [illegible] سکونش نه / در کام نهنگ خامشش نه
میراند سفینه در پیش نه / بگرفته کرانه از کرانه
تا گاه ز ناخدای باد / کشتیش بآن جزیره افتاد
کانجا خورشید غم سرانجام / در بند صدف ده بود ناکام
آمد چو بآن جزیره فیروز جست / کشتی کارش شد از خدا راست

خورشید خراب حال مجنون ‏ می‌گشت در آن جزیره محزون
میکرد بهر طرف گذاری ‏ میکشت بجستجوی یاری
میمرد برای همزبانی ‏ کز غصه رهاندش زمانی
ناگه نظرش بهایی افتاد ‏ بنواخت کشود لب بفریاد
چون وا رشنید آن نوا را ‏ بشناخت صدای آشنا را
یکشو در شوق دیده دید ‏ خورشید شکسته حال یا دید
سر وش از غم دو تای گشته ‏ از ضعف شکسته پای گشته
آن خورشید بلند پایه ‏ افتاده بخاک همچو سایه
جسمی همه سوز و درد چون نی ‏ جانی همه غم چو ناله زردی
مانند بنفشه زار و لاغر ‏ گردیده خم از گرانی سر
از بسکه خمیده از غم یار ‏ مژگانش بپای رفته چون خار
سر بسکه خمیده گی نسوده ‏ چون آبله زیر پا نسوده
افسرده ز غصه جسم و جانش ‏ چون نی همه مغز استخوانش
خم دیده قد و ضعیف و دلتنگ ‏ خشکیده رگش چو تار چنگ
انگشتانش بدست از درد ‏ چون موسیقار ناله میکرد
داده ز طپانچهای بیداد ‏ از سر چو حباب مغز بر باد
از جسم رگی که مینمودش ‏ همچون رگ سنگ خون نبودش

آن شیفته را چو اینچنین دید ‏ نالید چنانکه سنگ نالید
خون در بدنش ز مهر زد جوش ‏ بگرفت چو جادرش در آغوش
از گریه ز چهره شست گردش ‏ پرسید نشانهای دردش
از قصهٔ آن غریب غمخوی ‏ احوال گرفت موی تا موی
خود نیز ز بیش ناله در سفت ‏ افسانهٔ خویش را با او گفت
خورشید نشانه کرد چون گوش ‏ از قصهٔ خود نشد فراموش
با آنکه نداشت غم بر کنار ‏ بگریست برای او چو باران
وز بهر نگار جانی خویش ‏ صد نیش فرو زد و در ریش
هرگاه که حرف او شنیدی ‏ در خون دل و جگر طپیدی
زینسو که در آن جزیرهٔ غم ‏ بودند و صفتهٔ هر دو با هم
و آنکه بخدا امید بستند ‏ در بحر محیط بر نشستند
دادند سفینه را به دریا ‏ چون موج دلیر و بیمحابا
دل را بخطر نهاده رفتند ‏ بر خود ره مرگ داده رفتند
کرده بخدای خود توکل ‏ رفتند بروی آب چون پل
در کشتی‌شان ز بس بلائی ‏ میکرد خدای ناخدائی
چون حفظ خدا نگاه دار است ‏ غم نیست اگر خطر هزار است
آنجا که بحق بود توکل ‏ موج خطر است آهنین پل

من نه با گهتیار خود میروم از قفای او
او ز کمند عنبرین میبرد کشان کشان

مشق بیداد کرد چندان یار
کو رسانید ها قیمت خطا

گر از سوی حق حیات باشد | طوفان سبب نجات باشد
آنجا که کمال کسر و کار است | هر موج بر آن سبکبار است
گر رحمت خدای باشد | گرداب سفینه می‌تراشد
ور از در کبریا در آید | طوفان ز تنور خشک زاید
کشتی شود از مهابت وی | دریای خطر چو کشتی می
ور آب شود نهفته گردون | یا غرقه بخاک همچو قارون
القصه که آن سه مرغ بسمل | راندند سفینه را بساحل
کشتی بکناره کشیدند | آنجا دو سه روز آرمیدند
وانگاه ز خواب چو برگذشتند | معموره طلب روانه گشتند
رفتند ز بحر چون بصحرا | تابستان گشته عین گرما
از گرمی آفتاب جانتاب | در بحر صدف چو گشته بی‌تاب
خورشید چو اخگر گشتی | هر ریگ روان شرار گشتی
از گرمی آفتاب در دشت | هر موج سراب آب میگشت
از بسکه هوای گرم دیدی | خورشید بسایه‌ها خزیدی
از گرمی مهر سنگ شد آب | وز کوه روانه شد چو سیلاب
هر سنگ ز تاب مهر و گرما | در سایهٔ خود کشیده خود را
از تابش سینه تاب خورشید | از بسکه دل زمانه رنجید

خورشید رخان مهر دیدار | گشتند بچشم مردمان خوار
خشکیده ز بسکه بحر چون بر | شد موج بروی آب خنجر
هر ریگ روان ز تاب گرما | پیچید بسینه وار از جا
در بحر ز گرمی جگرتاب | خشکیده چو حلق تشنه گرداب
از گرمی مهر شعله گستر | جوشیده چو بحر آب گوهر
از تاب هوای پرحرارت | شد آب چو خاک بی‌رطوبت
بر قلهٔ کوه سنگ پاره | افروخته گشت چون ستاره
از بسکه فزود تاب گرما | هم سوخت بچشم موج دریا
افروخت چو شعله چشمهٔ آب | فواره چو شمع سوخت از تاب
آن هر سه غریب در بیابان | بودند ز تاب مهر سوزان
پا سوخته راه می‌بریدند | تا آنکه بقلعه رسیدند
کار آنکه سیه‌دلان بود | یعنی که مقام زنگیان بود
آنقوم سیه درون [illegible] | بودند دران مقام سوخت
آن شهر ز گرمی آتشی بود | آن قوم سیاه کار چون دود
هر یک چو شب اجل سیه روی | هم تیره زبان و هم تبه کوی
چون بخت سیاه دشمن کام | صبح از رخشان سیاه چون شام
عکس رخ آن گروه شبرنگ | بر آینه‌ها فتاده چون زنگ

مانند درون چه برون شان ... تاریک برون چو اندرونشان

چشم درخشان که نظاره ... این شام نمودی آن ستاره

در شام سیاه روی ایشان ... کس صبح ندیده غیر دندان

فرمانده آن گروه پر شر ... خونریزی بود دانشش اثر

چون خار بخشش آدمی خوار ... هم عربده جو هم آدمی خوار

چون صورت گلخن سیرت ... چون سیرت او زهی بصورت

آن سوختگان غم سرانجام ... گشته به چاران دو دام

آن مضربان فرهنگ ... گشتند اسیر لشکر زنگ

اشر فرمود کاین دو مضطر ... صیدند ولیک صید لاغر

باید که بناز و نعمت و نوش ... گردند بفربهی هم آغوش

هر روز خورند نان حسان ... تا آنکه شوند لایق خوان

آن هر دو غریب از زر ... دادند شراب و شکر و شیر

آن هر دو شکسته دل بمهمان ... رفتند برای سیری جان

هر چند که خواب و خور نمودند ... در لاغری بدن فزودند

هر روز بجوش غصه خوردن ... بودند در انتظار مردن

بودند چو گوسفند قربان ... تسلیم برای دادن جان

بیچاره صبا در آن کشاکش ... افتاد ز تب بجاش آتش

چون شعله ز تاب تب برافروخت ... در خانه متاع هستیش سوخت

نخل املش ز پا درافتاد ... جان را بجدای جسم و جان داد

خورشید چو مرگ دایه را دید ... از هستی خود ملول گردید

گر غمزده و گر طرب کام ... اینست درین جهان سرانجام

این خانه که چون حباب پوچست ... چون خانهٔ زین برای کوچست

از بس که مقیم را شتابست ... ناآمده پای در رکابست

زین بس فیاض داستانی ... گوید چو شکفته بوستانی

وانگاه من شکسته خامه ... آیم بسر طراز نامه

داستان زن این بهار گلپوش ... خون نشتر چنین زند جوش

کز فوت صبا که بود همدم ... خورشید چو شب گرفت ماتم

در ماتم دایه و فاکوش ... خورشید چو سایه سیه پوش

گر خود غم دل هزار باشد ... غم نیست چو غمگسار باشد

هر چند که غم بروی غم بود ... غمخواری غمگسار هم بود

بی او چو بماند محرم دل ... مایوس نشسته در غم دل

سعدی ...
بیرون ... کاروان

چون یأس درامید بر بست / امید بجستجو کمر بست
میخواست مگر زبان حالش / چیزی که نبود در خیالش
گردید سپهر حیله اندیش / با حیله گری وسیله اندیش
اثمر که سرشت با تو شر داشت / در خرمن مه دو آتش داشت
بودش پسری بزیر دامن / در ظلمت شب چراغ روشن
فرزند زغیر مانده اش بود / یعنی فرزند خوانده اش بود
فرزند بلفظ و نه بمعنی / صبح از شب دان ولی بدعوی
آدم زاده فرشته کردار / سعدش نام و سعادتش بار
همچون مه نو ز خرد سالی / عزت زده از شکسته بالی
با مادر خود ز طفلی آهنگ / گردیده اسیر لشکر زنگ
در زنگ شدان ترانه نور / چون کوکب شبچراغ مشهور
مه گرچه و آفتاب زاید / تا شب نشود نمی نماید
اثمر که چراغ انجمن بود / جز روشنیش ز شب نیفزود
ریحان ریحان بود بگوهر / هر چند بود سفال پرور
آگاه شد از حدیث خورشید / چون ماه بصحبتش خرامید
با او بسخن زبهر در آمد / از هر سخنی سخنور آمد
گردید ز لذت مقالش / مفتون جمال با کمالش

انجمن

از صحبت او بی‌سپر شد / از موی بموی با خبر شد
پیچیده ز حال در نهانش / لرزید ز بیم جان پاکش
خونابه دل ز دیده افشاند / با او عهد برادری خواند
گردید چو دل بسینه خاصش / همت بربست در خلاصش
آمد گریان بنزد اثمر / از گریه گسسته عقد گوهر
راه پدری بدل گشادش / مهر پدری بسی بدادش
چون کرد ز جام مهر مستش / زد بوسه چو آستین بدستش
چون روی گشادی از دلش دید / سر کرد پس التماس خورشید
اثمر چو حالش نهفته میداشت / مغزی به هزار پوست میداشت
از ردن او محال میدید / صد نقش درین خیال میدید
بخشود بر یکماه خورشید / چون بخشودش بسعد بخشید
برداشت ز آرزوی تن دست / به بریده ز تن بجان بپیوست
القصه چو سعد شد دگر دید / شادان آمد بنزد خورشید
ایمن گردش ز قصد اثمر / دل داد و چو جان گرفت در بر
آنگاه روان بخانه اش برد / با مادر مهربانش بسپرد
چون مادر دید روی خورشید / مهر پسری یکی دو گردید
در خدمت او چو جان کمر بست / راه دوی از میانه در بست
مهرش بنشست در دل آرام / بگرفت ره مغز همچو بادام

سالی چو در آمدند با هم / از هم بدر آمدند با هم

پس راز بیکدیگر گشودند / حال دل هم بهم نمودند

خورشید ز حال دل خبر داد / خون جگر از دو دیده سر داد

سر کرد حدیث ماهپاره / شد هر مژه مشرق ستاره

از شکوه هجر روی آن گل / شد هر سر مو زبان بلبل

هر ناله که سعد گوش میکرد / از درد و داغ هوش میکرد

خود نیز زبان گشود از درد / احوال درون ز پیش سر کرد

کاین شعلهٔ خام هر دو در راه / ز آتشکده دارد آب گوهر

وین قطرهٔ تن بخاک داده / از قعر دریایی جدا افتاده

این آینه بزنگ پنهان / خاکستر اوست خاک شروان

بودم پدری ز تاجران شهر / گفتی خاک گشت از کفش زر

مشهور ز خانه خواجه فاخر / چون نافهٔ مشک وضع از جواهر

اسباب و متاع وافرش بود / صد کان زر و جواهرش بود

در بحر و برش ز هر کرانه / صد کشتی و کاروان روانه

سوی حبش از دیار شروان / عزم سفرش کشیده دامان

پس با من و زهره مادر من / با خیل حشم ز بوم و برزن

در کشتیها نشسته راندیم / جز یاد وطن بجا نماندیم

تا که بر خورد لشکر زنگ / آماده برای غارت و جنگ

جنگ از دو طرف شد آتش افروز / شد از شب هجر تیره تر روز

تا کرد زمانه از دو رنگی / با زهره مرا اسیر زنگی

آن کشتی کز برای ما بس / خاص از من بود و مادر من

افتاد بدست اهل غارت / سود من این بود ازین تجارت

بردند مرا بیارکیسان / چون هر دو که آورد شراره

بردند بتحفه پیش اختر / چون زهره و مشتری ما گوهر

چون گوهر من بطبع سنجید / فرزندی من بخود پسندید

خود را پدر مرا پسر کرد / از فرزندان عزیزتر کرد

شد از پی مرهم دل ریش / با مادر من نکاح اندیش

اکنون من و زهره اندرین بوم / هستیم اسیر دشمن شوم

دور از وطن و دیار مانده / سرگشته و بیقرار مانده

هرچند که پرورد بنازم / زین نعمت و ناز بی‌نیازم

دور از وطنم بگاه و بیگاه / چون یونس و حوت و یوسف و چاه

از طلعت من وطن چمن بود / هر خار و خسش گل و سمن بود

بی من پدرم ز تنگ مانده / یا روی پریده رنگ مانده

هجر پدرم ز جان برآورد / چون مغزم از استخوان برآورد

من بی پدرم چو شاه بیدل / بی من پدرم چو شاخ بی گل

دل از غم هجر داغ داغست / سودای دلی که در دماغست

از کثرت داغ و درد هجران   دل دشت و دماغ سنبلستان

تا چند درین دیار شبرنگ   باشیم شرار دل بسنگ

عمریست کزین جزیره قیر   داریم چو صبح عزم شبگیر

تا کی بودن ز غصه دلتنگ   باید چو شرار جست ازین سنگ

تا کی چو شرر نهفته باشیم   چون شعله دمی شکفته باشیم

اکنون که تو هم شریک دردی   در وادی عشق ره نوردی

آن به که نهیم بی تامل   پا در ره وادی توکل

در کشتی عزم بر نشینیم   تا ساحل کام دل ببینیم

القصه چنین قرار دادند   سر در پی فرصتی نهادند

روزی که سه چون بر آمد اختر   زد عزم شکار از دلش سر

اندیشه عزم رفته کردند   تمهید شکار هفته کردند

چون فکر شکار جزم گردید   اندیشه سعد عزم گردید

دانسته بهانه مرض ساخت   تن چون صورت به بستر انداخت

چون ره شد ندیکه و نزل   بر عزم خروج جمع شد دل

پس تدبیری عجب نمودند   ملاحی را طلب نمودند

گفتند اگر برای بهبود   تغییر هوا و آب فرمود

بیماری سعد سالکه او را   باید سه روز سیر دریا

کشتی باید که بر نشینیم   از شهر کناره گزینیم

فی الحال برای سیر دریا   شد کشتی محکمی مهیا

از هر طرفی که بود در بسته   باهم به سفینه بر نشستند

با خود نکمند نشستند و یار   جز ملاحی که بود ناچار

گشتند ز فکر خویش آزاد   کردند چو موج تکیه بر باد

القصه شدند تند رو در   گردید جزیره گشت مستور

ملاح ز بحر چون خبر داشت   ناگاه از بیم بانگ برداشت

گفتا زین پیش اگر برانیم   راهی بجزیره [illegible] ندانیم

طوفان گردد اگر هویدا   گردیم [illegible]

باید بجزیره باز گردانیم   [illegible]

چون سعد شنود این سخن گوش   [illegible]

ما را هوس وطن نشسته   [illegible] عزم وطن و دل [illegible]

گر متفق تو هم بیاشی   میدان که غنی شدی ز دو چیز

ور زانکه ره خلاف پوئی   باید ز حیات دست شوئی

ملاح چو این حدیث بشنود   تن در زد زانکه بیم جان بود

تدبیر مخالفت نهان کرد   آیین موافقت عیان کرد

چون قرب دو هفته سیر کردند   واز خارج ز غیره کردند

ناگه ز قضای آسمانی   موجی برخواست ناگهانی

شورش ز شور او ابر برکرد / طوفان ز شور بحر سر کرد
پیدا نه جزیره و نه ساحل / شد غرقه اضطراب شان دل
چون کوه نمود هر حبابی / هر موج نهنگ پر عتابی
دست امل از نجات کوتاه / در کام نهنگ باز زنه راه
چون دست امل ز چاره بگسیخت / در دامن عجز و ناله آویخت
دادند قرار و بیقراری / بر چرخ رسید موج زاری
چون بال دعا بکوشش آمد / دریای کرم بجوشش آمد
موجی زد و جوش قهر بنشست / شهد آمد و جای زهر بنشست
دریا در بست راه طغیان / بر بست دهن تنور طوفان
چون پرده تیرگی نهان شد / ناگاه جزیره عیان شد
از بهر تدارک ذخیره / راندند بسوی آن جزیره
کردند کناره چون ز کشتی / گفتی شده در بهشتی
از جام نشاط مست گشتند / گفتی ز بهشت مست گشتند
از ذوق بهر طرف دویدند / از هر نوعی ز میوه چیدند
ملاح که از کجی طینت / میداشت که کین درست
دست از عهد شسته افشاند / کشتی ز کناره در میان راند
واقف چو شدند از کنشش / گفتند و گذشت و ز آتشش

نهاده

نهاده بپا چو نوشتان تیه / در دام فریب شان تنیده
راندند بسوی دیار خود رفت / هم از پی کار و بار خود رفت
ماندند در آن جزیره مایوس / چون چاره نماند جیب افسوس
گشتند بهر طرف روانه / درگشت شدند بیدلانه
ناگه دیدند نقش پایی / نقشی نه که خضر رهنمایی
چون از پی نقش پا دویدند / ناگاه در آن میانه دیدند
حوری صفتی پری سرشتی / در روی و رخ نیکی بهشتی
زیبا رخ و نازنین لقایی / در شام غریبی آشنایی
در کوه ز حسن آفتابی تابی / در صبحدم وی آفتابی
نه چون سروی در رخ چو باغی / القصه که چشمی و چراغی
دیدندش و دل ز ذوق جان شد / از دیدنشان چنین که جان شد
گفتند ز زهره تابان ماه / بنشسته ز حال کرد آگاه
رسید چو زهره حال دختر / بگشاد زبان چو شهد و شکر
گفتا که منم چو غنچه گل / از گلبن گلستان کابل
نو باوه شاه کابلم من / یک غنچه ز شاخ سنبلم من
آمد پی خواستگاری من / شاه دهلی چو سرو گلشن
افزود ز من بخواستگاری / صد گونه رواج شهریاری

صد گنج و گهر بجهیز من آورد | هر چیز که داشت مهر من کرد
چون وقت عروسی من آمد | عالم بنظر چو گلشن آمد
کشتی و لیت باکابل | یک دسته تازه بسته گل
صد کشتی را بزینت آراست | از تحفه و هدیه جمله پر است
عالی نسبان شدند زاده | سیمین ذقن و عذار ساده
خاتونان دیار دهلی | با غمزه و عشوه جلی
پر استکان بجوهر و زر | چون شاخ رز و چو عقد گوهر
در کار آمد پی تجمل | تا گوهر شبنم و رز گل
آورد پی عروسی من | الجمله بجا کبوسی من
آراسته شد درین عروسی | الجسم درخ ابنوسی
صد کشتیم از جهاز پر بود | چندین کشتی ز لعل و در بود
این جمله روانه گشت چون باد | در یک کشتی عروس و داماد
ناگه طوفان بجوشش آمد | دریا چو فلک بشورش آمد
هر موج بکشتی در آویخت | پیوند نماند و رشته بگسیخت
داماد غریق بحر گردید | طومار حیات در نوردید
تنها ماندم بتخته پاره | تا آوردم باین کناره
اکنون شده هفت سال کم بیش | کاینجا منم و همین دل ریش

خوشتهامی نه هیچ یاری | خو پیکاری نه هیچ کاری
اکنون که گرفته ام ازین فال | در طلعتتان به نیکوی فال
گویی که نبوده هیچ رنجم | ور بوده بهیچ بر نسنجم
آنگاه ز زهره حال پرسید | حال دل پر ملال پرسید
القصه چه حال هم نمودند | درد دل هم ز هم شنودند
با هم بنشسته شاد گشتند | رشک کی و کیقباد گشتند

عاشق شدن سعد پیش دلشاد و جدای افتادن بعد از آشنایی

داننده این فسانه عشق | زینگونه کند ترانه عشق
از صحبت دلفریب دلشاد | آن شیفتگان شدند دلشاد
لیکن سعد سعید اختر | شد عاشق روی آن سمنبر
چون بست بزلف پیچ بندش | افتاد بحلقه کمندش
آن شوخ نگار نازک اندام | بر بود ز سعد صبر و آرام
وانگه تب عشق جوشش برداشت | در پرده دل خروش برداشت
پیوسته ولی ز شرم خورشید | میساخت بدرد و داغ جاوید
عشقی که با کمال است | در پرده نهفتنش محال است
هر که راز بپوشد | از گرمی عشق بیش جوشد
عشق ست چون فسانه | میخواست ز لب کشد زبانه

آن شعله که عشق نام دارد / رسوایی خویش کام دارد
آن شعله که عشق برکشید / در سینه نهان نمی‌نشیند
که ناله شود و دهن گشاید / که گریه شود و بدیده آید
گر چاک زند به دل ز بیداد / که جوشش زند ز لب چو فریاد
آنکس که بعشق دارد ایمان / پیداست چو کافر از مسلمان
هر چند که سر نگفته ماند / کی داغ نهان نهفته ماند
خورشید که بود عشق ورزیده / بار غم عاشقی کشیده
فهمید ز چشم اشکبارش / کز عشق ز دست رفته کارش
از جوشش و خروش آن فتاده / دانست که دل ز دست داده
هم راز و خرابی دل شناسند / از بوی کباب دل شناسند
باشند ز حال هم خبردار / مانند دو مرغ یک چمن‌زار
دارند بهم همیشه پیوند / مانند دو شنبه‌ای یکی شند
یک روز ز راه مهربانی / پرسید از او چنانکه دانی
کین درد که رست بر دلت باز / پوشیده ز من مدار زنهار
پیداست که عشق کام دشمن / آورده ترا بدام چون من
چون سعد شنید حرف خورشید / بر خویش ز شرم دانه ورزید
دیگر چو نداشت روی انکار / برداشت ز شوق پرده از کار

بگشود در

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
آه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

بگشود در خزینهٔ راز / افشاند گهر ز چشم غماز
خوناب جگر ز چشم ریخت / هم لعل فشاند و هم گهر ریخت
زانگونه ز تاب دل برافروخت / کافسانه میان کام و لب سوخت
خورشید چو دیدش آنچنان زار / برخواست برای چاره کار
با زهره شد از زیب همدست / آمد بر آن غزال سرمست
با آن گل خوش نسیم دلبر / بگشود زبان سحر پرور
چون شعله زبان شرر فشان کرد / آن راز نهفته را بیان کرد
آن شوخ نخست از آن فسانه / پیچید بخویش دلبرانه
شرم و غضبش بهم در آمیخت / از شرم عرق شد و فرو ریخت
رم خورده ز دامگاه الفت / شد غنچهٔ گل ز رخش نخجلت
خورشید بعجز و خاکبوسی / بگشود زبان چاپلوسی
با عجز و نیاز بیدلانه / میگفت فسانه عمرانه
هر دم بفسون و آرزوئی / میخواند بر آن پری فسونی
هر لحظه ز حرف دلربایی / میکرد بیان ماجرایی
چندان بفسانه گرم کردند / کان دلبر سخت نرم کردند
آهوی رمش ز موج آرام / افتاد بدام کام و ناکام
چون کار وصال شد بسامان / خورشید چو صبح گشت خندان

روزی به نشاط دل نشستند مه را با سعد عقد بستند
کردند عروسی دل‌افروز خوشتر ز نشاط عید و نوروز
بزمی کردند بی‌تکلف خرم چو بهار حسن یوسف
باشند چو عروس شوخ و شیرین غم نیست اگر نباشد آیین
چون یار شود چراغ محفل آراسته گو مباش منزل
باشند چو نوای دل خوش‌آهنگ گو هیچ مباش مطرب و چنگ
چون سعد به یار خویش پیوست خوشدل به مراد خویش بنشست
لیکن چو رشید عم پرستار گردید ز درد هجر بیمار
در پیکر آن ضعیف بی‌قوت خوناب شد آب خون چه یاقوت
گردید تنش ز پای تا سر چون رشته ز پیچ و تاب لاغر
سرو قد آن غریب محزون خم گشت ز غم چو بید مجنون
از گرمی آتش نهانش چون نی میسوخت استخوانش
از پیکر او که تاب بگسیخت مانند عرق شرار میریخت
میسوخت ز هجر آتشین کار چون شعله همیشه بود تبدار
بر چهره آتشین مثالش بنشست سپندوار خالش
نه چاره‌گری که در فراقش اندیشه کند پی علاجش
نه شربت سرد خوشگواری کز دل بنشاند آتشش غباری

نوزد

نه قوت آنکه پا کشاید طی ره زندگی نماید
نه طاقت آنکه زنده ماند خود را ز تب اجل رهاند
نه جرات صبر داشت در کار نه رخصت مرگ داشت از یار
زینگونه در آن تب گدازنده میزیست نه مرده و نه زنده
روزی به هزار سحر و نیرنگ آمد لب محیط دلتنگ
چون موج برای دفع غمها بگشاد نظر به روی دریا
ناگاه ز دور کشتی دید در خویش ز خرمی نگنجید
بشکفت به تازگی بهارش از خنده کشید بر کنارش
یاران چو ازین شدند آگاه کشتی دیدند کام دلخواه
زان منزل فتنه بار بستند در کشتی آرزو نشستند
دلشاد نگار نازنین را آن دلبر حیرت‌آفرین را
از غایت خرمی در آن جوش رفتن به جزیره شد فراموش
برگشت روان که آرزو بود غافل که نمیرسد بمقصود
ناگه ز فریب چرخ سرکش وز فتنه اختر مشوش
بادی برخاست بحر پیما افکند سفینه را به دریا
دلشاد در آن جزیره واماند از همدم و همنشین جدا ماند
یاران دگر خراب و شیدا رفتند چو موج رو به دریا

طا

دلشاد چو حال انجمن دید / بر خویش چو زلف خویش پیچید
افروخت چو شمع مغز جانش / شد سنگ کباب از فغانش
هر لحظه ز درد عمر کاهش / آتش بجزیره میزد آتش
پیچید ز اضطراب بگریست / بر حال دل خراب بگریست
چون دید که چرخ بد سگالست / در طالع اخترش وبالست
امید بکرد کار خود بست / در خون جگر بصبر بنشست
اختر چون گشت نامهربان / جز مهر چه چاره و چه درمان
این سوی زمهر یار غمخوار / شد سعد زمهر خویش بیزار
میسوخت ز طالع غلط باز / میکرد فغان ز بخت ناساز
خورشید هم از غمش غمین بود / با صد غم و درد همنشین بود
القصه که آن شکسته حالان / بودند ز بخت خویش نالان
رنجور نه ور آن محیط ناگاه / بودند زبون بخت گمراه
چون موج وزی پدید دیدند / ناگاه بکشتی رسیدند
چون کشتی بود شد رفتار / از جنس گران بها گرانبار
با لنگر موج پایداری / در روز بد خطر حصاری
در بحر آن محیط پر شور / چون کشتی نوح از نظر دور
مانند صدف پر از گهرها / چون موج گذشته از خطرها

بود شش زبی روانی خویش / لنگر ز گران بهائی خویش
با شورش بحر داشت لنگر / چون قلعه برای دفع لشکر
طوفان گردی فلک مداری / در آب بنای استواری
چون کوه ولیکن از روانی / چون سایه کوه بی گرانی
گردیده چو حال این کهن دیر / چون چشم غنی پر و سبک سیر
آورده برون ز ورطه غم / چون کشتی باده رخت عالم
چون کوه گران بوقت لنگر / وز باد بره سبک عنان تر
خورشید چو آن سفینه را دید / چون دسته گل ز شوق خندید
چون مردم کشتیش بدیدند / از مهر سوی خودش کشیدند
گفتند که وازکجایی / کز هیچ ندیده آشنایی
خورشید بناله انچنین گفت / کاشفته سریم با بلا جفت
طوفان زده تاجران دریم / در لجه غم خطر نوردیم
از یار و دیار بی نصیبیم / چون رنگ بروی خود غریبیم
دریاست ز رنگ ما نشانی / طوفان ز تنور ماست بانی
از بهر خدا شما کیانید / کازاده سرشت و مهربانید
گفتند که ما هم از پی سود / هستیم مسافران مقصود
در کشور هر فراز بی کام / شاهیست بنام شاه بهرام

او راست وزیر راست کاری / دانش منشی خرد شعاری
با جمله مسافران ادیم / در حلقهٔ تاجران او سیم
آید اگر بخدمت او / بشنید نوا ز صحبت او
خورشید شکفته همچو گلشن / زان سان که تنش برون شد از تن
همراه مسافران دستور / آمد سوی هر فراز ره دور
فرزانه وزیر شاه بهرام / از راه وفا نمودش اکرام
آن غمزدگان باوفا را / آوارهٔ دلان بینوا را
در منزل خود فرود آورد / صد گونه وفا و مرحمت کرد

صحبت داشتن وزیر با خورشید و سعد و شناختن سعد را که فرزند اوست

رونق ده بزمگاه الفت / زینگونه دگر کند روایت
کان شیفتگان بخت پرشور / گشتند چو میهمان دستور
دستور زبانگوهر بیا / میکرد غریب پروریها
روزی بنوای شادمانی / در داد صلای کامرانی
اندیشهٔ صحبت و طرب کرد / سعد و خورشید را طلب کرد
آراست طرب گهی بآیین / چون عارض دلبران نگارین
میخواست ز ساقیان رعنا / بنشاند ز مغز خویش سودا
می باده دماغ شوق تر ریخت / در نغمهٔ مطربان اثر ریخت

می چهره

می چهره فروز شادمانیست / می رنگ بهار زندگانیست
از باده شود درین نشیمن / پیوسته چراغ عیش روشن
می عیش فزای هر دو عالمست / می در شب تیره صبح عشرت
بی می ز نشاط گفتگو نیست / در محفل عیش آبرو نیست
بی می همه خرمی ملالست / بی باده دماغ خشک سالست
هنگامهٔ سرد و شرم آزرم / از آتش باده میشود گرم
گر باده آتشین نمیبود / بزم طرب یقین نمیبود
بی باده وبال میشود عیش / از باده حلال میشود عیش
در آتش می که ارغوانست / خاصیت آب زندگانیست
می لعل و پیالهای زرین / گردند از او مرصع آیین
در مغز و دماغ میهمانان / پیوسته بود ز می چراغان
گر دل نه دهد بشوق باده / عاشق چکند بیار ساده
گر نه ز شراب گرم گردد / کی دلبر نرم سخت گردد
چون ساغر عیش خواست دستور / برخاست ز مغز خرمی شور
افروخته گشت هر دماغی / هر دل ز نشاط گشت باغی
از عیش صدای خنده دل / میخورد بگوش اهل محفل
بی پرده گذار شرم کردند / هنگامهٔ عیش گرم کردند

سیمین ذقنان بهر طرف / گشتند چو گل پیاله در دست
جادو نگهان ز هر کناری / کردند ز جادویی شکاری
هر ذره بدستش آفتابی / یعنی که پیاله شرابی
آهنگ طرب بر آسمان شد / گفتی که جهان دگر جوان شد
از جوشش شراب ارغوانی / میرفت بچرخ شادمانی
وز موج پیالهای لبریز / میریخت بخاک عیش پرویز
از تاب پیالهای سرشار / افروخته گشت بام و دیوار
خورشید سیاه روز محزون / با سعد نشسته بود در خون
از ساغر عیش وا نمی شد / با کام دل آشنا نمی شد
از باده ناب جوش میزد / در بانگ طرب خروش میزد
از دیده شاهدان ساده / میگشت غم دلش زیاده
از شوخی دلبران شیرین / از جا نشدی ز درد مسکین
میخورد ز جوشش آه و ناله / او غصه و دیگران پیاله
دستور چو دیدش آنچنان زار / در دام هزار غم گرفتار
در فکر نگار او فرو شد / سرمست ز جام گفتگو شد
پرسید که این گداز از چیست / این ناله برق تاز از چیست
خورشید که بود مست باده / وز تاب و توان خود فتاده

بگشود زبان

بگشود زبان شعله خود را / وز ناله گداخت گفتگو را
گفتا که زمانه دولت این / سرخوش شده دانه دولت این
گفتش که دولت چرا چنین است / کز ساغر آرزو غمین است
گفت از زر و که دلفکارم / افتاده ز چشم روزگارم
گفتش که دولت چه گفت چون رفت / وان نیز ز دست من برون رفت
گفتش که کجات گفت در سوز / کافکنده مرا بدینچنین روز
گفتش که از چه سوز خیزد از دل / گفت اینهمه روز خیزد از دل
گفت آتش دل که کرد روشن / گفت آنکه زند بشعله دامن
گفت آن گل باغ جلوه گیست / گفت آنکه جز او بخاطرم نیست
گفت آنکه بمیرد و زیاد است / چون نیست که نیست بر مراد است
گفتا که مراد نامراد است / آیین دکان ماکساد است
گفتش کام تو در جهان چیست / گفتا عشقت و غیر از و نیست
گفتش که ز عشق چون توان شد / گفتا که بر آسمان توان شد
زینگونه چو گرد ناله پاشی / بگشود لب جگر خراشی
چون شعله زبان شرر فشان کرد / احوال گذشته را بیان کرد
دستور از آن حدیث جانکاه / بر چرخ رساند غلغل آه
چون یافت که رست شاه ایران / بر جست و نشست چون غلامان

بجهت استحکام زایدین ...
بنویسد بر آب بشوید بخورد
بامر الله تعالی ...

بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم یا خالق النفس من النفس
و یا مخرج النفس من النفس
خلصنا من النفس بحرمت
لا اله الا الله و حرمت
محمد رسول الله علی
ولی الله برحمتک یا ارحم
الراحمین

زانکه بادب بپایش افتاد / بوسید زمین و باز استاد
بس گفت که بهار شادی / روشن بتو چشم کجکلاهی
این درد و سوزی از گدازش / درمان جفت چاره سازش
دل را بخیال غصه بگذار / کاید از من گشاد این کار
چون من دم آتشین برآرم / صد عین بلا بدام آرم
از فتنهٔ ساحران چه باکم / وز لشکر مرزبان چه باکم
هم یار ترا برایت آرم / هم کام ترا ازو برآرم
زینگونه چو داد دل بکوشید / آمد بر سعد و حال پرسید
مانند پدر نشست پیشش / پرسید خبر ز جان ریشش
سعد از تف آه شعله جو شد / در قصهٔ خود فسانه گو شد
افسانهٔ خویش را بصد درد / با نالهٔ آتشین بیان کرد
بشنید وزیر چون فسانه / از شوق چو شعله زد زبانه
فریاد ز جوش دل برآورد / از جوشش نشاط گریه سر کرد
بس بوسه بروی سعد بنهاد / صد بوسه بروی دلکشش داد
از مهر کشید در کنارش / بگریست بروز و روزگارش
وانگاه بسوی ناله برگفت / با مردم انجمن چنین گفت
کین سرو گزیده خانه گلشن / شاخیست ز نخل هستی من

محراب جفت این جبین / فرزند گرامی جفت این
هم دیدهٔ من ازوست روشن / هم گم شده یوسفی است این
آن خواجهٔ تیره بخت تاجر / کش خوانده بنام خواجه فاخر
من بودم و کارم اینچنین شد / در بخت شمارم آنچنان شد
در بحر ز کشتیان رسیدم / زان طایفه و بدم آنچه دیدم
آن گوهر پاک گشت چون صید / با ما در خود اسیر آن قید
من از غم آن دو باغ گلزار / بودم همه از غم گرفتار
صد شکر که باز چشم امید / دیدار بکام آرزو دید
بس زهره زار در طلب کرد / او را بجز ام که خود آورد
خندید ز ذوق روزگارش / بشکفت ز عیش نوبهارش
خورشید چو حال اینچنین دید / چون غنچهٔ نوبهار خندید
باهم بنشاط در گرفتند / آهنگ طرب ز سر گرفتند
تا صبح بذوق بختیاری / بودند بعیش و میگساری
چون صبح دهن بخنده بگشود / گلهای مراد چهره بنمود
دندان ستاره غنچه بگسیخت / بر خاک ز جوش خنده بر ریخت
نسرین سحر شکفت در باغ / افگند فلک سیاهی از داغ
شب رفت و نمود صبح سیما / شد زاغ و گذاشت بیضه بر جا

تا نیاید این چنین کس در طریق / نفس خود را کی شناسد از رفیق
گر شناسد خویش را ادم شود / همچنان عیسی مسیحا دم شود

[illegible]

زینه که ز آسیای گردون | آورد زمانه آرد بیرون
زین آرد که رسنگان امید | بخشید بچرخ نان خورشید
خورشید ز جام زعفرانی | در داد صلای شادمانی
دستور گزیده طرب کام | بشتافت به پیش شاه بهرام
از آمدن شه فلک شان | شهزاده و شهریار ایران
شد مژده رسان و زین چنین گفت | کای گشته بدولت و خرد جفت
باید که بجد منش در آیی | تا از مه و مهر برتر آیی
زان روی که شاه و شهریار اوست | ماباج ده و جهان شکار اوست
بشنید سخن چو شاه بهرام | برجست چو عاشق از پی کام
آمد بر شاهزاده تخت | یعنی خورشید آسمان تخت
صد گنج و گهر بخواه آورد | وز روی نیاز بندگی کرد
در عرصه شوق پای افشرد | چون شمع یگانه خودش برد
مهمانی و عیش پروری کرد | غمخواری و مهرگستری کرد
خورشید دران دیار یکچند | گردید بدو ز بخت خرسند
زین شکوه بعیش روز تا شب | می بود در انتظار مطلب

حکایت کردن وزیر شاه بهرام سرگذشت خود را

آتش نفسی که این نوا خواند | زین شکوه سخن بمدعا خواند

کان سوخته جان دل برشته | یعنی خورشید غم سرشته
از تاب و تب سفر چو آسود | بر خواهش در مراد بگشود
یک چند بکام خسروی کرد | بنشست بعیش و خرمی کرد
ناگه غم عشق جوشش ز داشت | در سینه دلش خروش برداشت
سودای فراق سوخت جانش | بگسست ز درد استخوانش
روزی دستور را طلب کرد | بگشود سر حکایت درد
گفت ار هم ز کار وا کن | آن وعده که کرده وفا کن
تا چند کشم ز هجر بد مست | دریاب که رفت کارم از دست
در کار منت گر اهتمام است | تدبیر چه مصلحت کدام است
دستور گشود لب بگفتار | گفت ای ز رخت نظاره گلزار
زان پیش که راه چاره پویم | اول سخنی ز خود بگویم
گر ز آنکه بیافتم من این دست | دستم بکدام دست پیوست
آن قوت من ز بازوی کیست | این شان بزرگ را سبب چیست
اکنون بنشین و راز بشنو | این قصه دلنواز بشنو
من آنکه بسی زمانه دیده | سعیم همه جا قدم کشیده
تاجر ز اهل شروان | با نعمت و ثروت فراوان
پیوسته بهر طرف پی سود | صد قافله بار همرهم بود

می بود مطالع من زآیین | چون قافلهٔ بهار رنگین

سالی عزمم زراه دریا | میرفت بهند بی محابا

ناگاه ز چرخ کام دشمن | طوفانی شد سفینهٔ من

بعد از چندی که رنج بردم | کشتی بجزیره کشیدم

چون باغ ارم شگفته دیدار | هر برگ گلیش ارغوان زار

از باغ بهشت خوشتر | وز عارض حور با صفاتر

هر گل ز شگفتگیش باغی | هر لاله بروشنی چراغی

از جوشش و خروش خنده گل | مخمور و صدا بگوشش بلبل

بلبل بنوای عشقبازی | گل بر سر شاخ گرم نازی

با آنکه بسی سفر گزیدم | زیبا چمنی چنان ندیدم

رفتم بجزیره از پی سیر | خوشدل چو برهمن سوی دیر

از هر گل و خار بو کشیدم | چیدم گل تازه که دیدم

چون غنچه درون چمن شگفتم | از نکهت گل دماغ رفتم

چون پا بهر طرف دویدم | تا که بعمارتی رسیدم

نو خنده عمارتی چو ایوان | پر نقش و نگار همچو گردون

قصری بفضای خانهٔ دل | هر روزنش آشیانهٔ دل

روشن گهری که سقفش از نور | چون خانهٔ چشم روشنش ساخت

چون خانهٔ دیده آن نشیمن | بی پرتو مهر بود روشن

از بسکه دران حریم راز | از روزنه شدم نظرباز

دیدم تختی بلند پایه | بر کون و مکان فکنده سایه

بر وی شخصی بخواب رفته | از گلشنش آب و تاب رفته

افسرده تنش ز فیض عرفان | میداد هنوز نکهت جان

جسمش ز صفا و روح در هوش | گفتی ز رخ جبینش فقره از هوش

مار سیهیش خفته بر پا | چون مار سیاه زلف زیبا

از حیرت آن عجب نشیمن | گشتم هر سو نظاره افکن

خطی دیدم نوشته بر در | خوشتر ز خط عذار دلبر

زینسان بزبان حال گویا | کای آنکه رسیده با نجا

من آصف برخیام ارکام | افتاده ز مرگ اندرین دام

روزی چون باد با سلیمان | کردم گذری بر این گلستان

دل خواست مرا کاین نشیمن | باشد پس مرگ مأمن من

آمد هوسم ز عجز صادق | با خواسته خدا موافق

چون رشتهٔ عمر کوتهی کرد | انجام جلم ز پا در آورد

اکنون بدرون خانه بازآی | اندیشه مکن بفکر مفرسای

بر بازوی خود دو مهره دارم | برگیر که این بود دستاورم

یک مهره بگامیت چنان خوش
کز آب توان گذشت و آتش

وان یک بصفا چو در مسلم
بر روی نقش است اسم اعظم

صد سحر و فسون اگر بیارد
یکمو در وی اثر ندارد

این اسم بود حصار هر دل
زین اسم شود طلسم باطل

خواندم چو فسانه را سراپا
گشتم ز نشاط طالب آنجا

چون شعله ز شوق در گرفتم
رفتم ره رو و بر گرفتم

مردان بس مرگ نیز مردند
کز خاک شوند سرمه گردند

نیکان نهلند اگر بمیرند
افتند ز پا و دست گیرند

محروم کسی نماند از درد
خوش آنکه شود بر آستان گرد

غافل ز مزار مرد مگذر
چند روز ز اهل درد مگذر

روشن گهر آنکه نور پا کند
کز خاک شود فیض تا کند

فیروزه اگر چه مرده باشد
بی خاصیت و هنر نباشد

چون کوه کام بر گرفتم
از جوش درون ره در گرفتم

زان منزل فیض بار بستم
در کشتی مدعا نشستم

افتاد گذر باین دیارم
گل کرد درین چمن بهارم

چون داخل شهر هند گشتم
چون باد بهر گذر گذشتم

شهری دیدم چو روز محشر
از شحنه و لیک پر شر و شور

ادم هم

مردم همه در فغان و شیون
فریاد کنان چه مرد و چه زن

زان غلغله چون خبر گرفتم
من نیز ز ناله در گرفتم

گفتند که ساحریست خونخوار
نامش عین بلای پرکار

زین شهر خراج میستاند
چون شاهان باج میستاند

شاهیست درین دیار فیروز
وز دختری چه گل دلفروز

او بود گهر گران بها تو
گر دید این شهر را صفا تو

آن حرص سرشت سحر پرورد
آن گوهر شبچراغ طلب کرد

فرزند شه گرامی ما
آن مایه عیش کامی ما

بگذاشت گهر بخاک ریزند
بر پیش خود و غبار بیزند

آن عربده ساز زان فسانه
چون شعله ز کینه زد زبانه

صد گونه بلا گماشت بر ما
آتش بارید وقت سرما

عاجز شده ایم از فسونش
هستیم ز عاجزی زبونش

خود آمده هیچو اژدهایی
از هستهٔ لشکر بلایی

وان تازه نهال را پی این
هیچ است و نیست چاره فرزین

اینک پدرش بجست بیکار
راضی شده میفرستدش زار

ما از غم او خروش داریم
در سینه چو شعله جوش داریم

آن زمزمه خورده چون بگوشم
از مغز دمیده گشت هوشم

در سینه دلم ز درد خون شد / آشفتگیم ز حد برون شد
با مردم شهر و کو شدم یار / رفتم ز پی گشاد آن کار
دیدم پسری به نیکوی طاق / کش آتش دل زده بکس آفاق
میرفت ز بخت کام دشمن / دلبسته بپای خود بکشتن
جادو چو ز دور گشت پیدا / گفتی آتش گرفت صحرا
مردم همگی ز بیم ماندند / از غم بدل دو نیم ماندند
در عرصهٔ آن بلا رنگین / من ماندم و آن نگار شیرین
چون دید مرا بخویش غمخوار / بگشود زبان ناله گفتا
گفتا که نه آشنا نه یاری / در عرصهٔ این بلا چه داری
خود را افکن مدام غافل / زنهار برآر پای از این گل
گفتم که مدار غم ز دشمن / کین قفل گشاده باید از من
خود را بخدای خویش بسپار / گاید از من علاج این کار
القصه چو ساحران رسیدند / چون شعله بسوی ما دویدند
هر چند فسون بکار بردند / پا در ره سحر و فن فشردند
تاثیر نکرد سحر سازی / جادو نفسی طلسم بازی
افسرده ز فیض اسم اعظم / آتشکده سحر آتشین دم
چون لشکر سحر را شکستم / آمد عین بلا بدستم

بمجملی

آدم یوسف

میخواستمش ز جان برآرم / صد تیغ بتارکش بیارم
افتاد بخاک پیشواری / وز عجز نمود خاکساری
سوگند بکیش ساحران خورد / وانگه بخدای جسم و جان خورد
کاینجای دگر گذر نیارم / کاری نبود باین دیارم
زینگونه چو بست عهد با من / کردم ز کف خودش رها من
وانگه من و شاهزاده چون ماه / رفتیم بشهر خرم و شاه
چون شاه شنید داستان را / افشاند ز عیش نقد جان را
بشکفت ز ذوق همچو گلشن / صد لطف دگر نمود با من
من نیز در این دیار ماندم / در سایهٔ شهریار ماندم
یک چند بعیش و شادمانی / کردم همراه او زندگانی
تا که ز قضای چرخ خونخوار / آن شاه گزیده گشت بیمار
طومار حیات او سر آمد / نخل عملش ز پا درآمد
وانگه پسرش بدولت و بخت / بر جای پدر نشست بر تخت
این شاه که نام او [illegible] / اینست که یافت از من این کام
چون حفظ منش نگاهبان شد / بر من در صد مراد بگشود
از مهر و محبتم بپرورد / وانگاه وزیر خویشتن کرد
از دور فلک [illegible] من / اینست که گشت بر تو روشن

اکنون بنشین بشادمانی | کز لطف خدای آسمانی
از کار تو این گره گشادیم | از غصه رخاطرت زدایم
خورشید شنید چون فسانه | خندید بکام بیغمانه
دانست که کار بر مرادست | وین عقده بسته را گشادست

جنگ کردن خورشید اعلی بلما و مرزبان و کشته شدن [illegible]

لشکرکش عشق فخر ایام | زینسو که کشید لشکر کام
کز مهر وزیر چاره اندیش | کی رفت طریق چاره در پیش
درخواست سپه ز شاه بهرام | گردید چو دل سپه کش کام
آراست سپاهی آهنین چنگ | چون لشکر غمزه فتنه آهنگ
جمعی ز ستیز چیره خونخوار | چیده و شمار چون غم یار
هر یک ز زره چو برق در میغ | فولاد تن ار کشنده چون تیغ
چون تیر تمام تیز جنگ | هر یک چو کمان کمانه چنگ
هم تیغ بکف سپه چو خورشید | هم روز رها فشان شب عید
چون کار سپاه یافت سامان | از افسر شد علم بکیوان
بهرام و وزیر و جید خورشید | گشتند روان بکام امید
جنبش ز بستان بقصد دشمن | گردید روان بشهر گلشن
جادو چه ز قصه آگهی یافت | در رشته عمر کوتهی یافت

دانست که بخت از و رمیده است | رنگ از رخ عافیت پریده است
فهمید که هست پایه کم | سحرش نرسد باسم اعظم
با جمله ساحران بدکار | آهنگ گریز کرد ناچار
زان لشکر سهمناک جان برد | خود را به پناه مرزبان برد
بسپاره نگار دلربا را | آن نوگل نکهت آشنا را
با خویش بشهر گلشن آورد | در غمکده چو دل نهان کرد
زینسو خورشید شعله توسنی | لشکر میراند تا بگلشن
آمد بدیار ساحر [illegible] | با لشکر همچو کوه فولاد
زان قوم سیه درون خود را | یکموی اثر ندید بر جای
آری خورشید چون برآید | عمر شب تیره گون سرآید
چون شعله شود تجلی افکن | بیند دود و فضای گلخن
از یار چو راز یار پرسید | زان تیره نشان نیافت خورشید
آشفت که این چه سحر سازیست | ور بخت بد این چه حیله بازیست
جادو نه و ساحریست برجای | فریاد ز بخت حیله فرسای
چون شعله دران دیار افروز | آشفته سراغ یار میکرد
ناگه پری چو گل طرب کام | از قاف رسید مه پری نام
از جانب مهر درد خواره | آمد بسراغ ماه پاره

آگاه شد از شکست جادو / وز بردن آن نگار دلجو
چون یافت که آمدست خورشید / او را تنها بخلوتی دید
خود را بنمود و قصه سر کرد / وز سر نهفته اش خبر کرد
خورشید شناخت مه پری را / آن سرو بهار دلبری را
گفتش ز شتاب و راه سر کن / زین واقعه مهر را خبر کن
باید که بسوی ما خرامد / کاقبال رسید و دولت آمد
بگشود ز ذوق مه پری بال / با مهر بگفت صورت حال
پرواز کنان روانه گردید / آمد بشتاب پیش خورشید
بگرفت ز ذوقش اندر آغوش / خون در بدنش ز شوق زد جوش
وانگاه مصلحت چنین گفت / کای گشته بمهر و مروت جفت
در قاف دو شاه نامدارم / هم لشکر بی‌شمار دارم
در اصل ز یک سرند با من / یعنی که برادرند با من
رعد و مفتاح نام ایشان / خونریزی خصم کام ایشان
من لشکر خویش جمع سازم / زانسوی بمرزبان بتازم
زینسوی شما چو کوه آهن / آیید بانتقام دشمن
این گفت و روانه گشت چون باد / آمد سوی قاف خرم و شاد
آراست سپاه جنیان را / یعنی کین خواه مرزبان را

زانسو پی

زانسو پی کین روانه گردید / زینسوی دگر سپاه خورشید
بشنید چو مرزبان فسانه / درماند بخویشتن در میانه
لیکن آراست لشکرش را / آن لشکر تیره اخترش را
از اوج نشاط با صد انده / گردید روان چو سیل از کوه
آن هر دو سپاه از پی جنگ / خوردند بهم چو آهن و سنگ
زان آتش فتنه برافروخت / کاسباب جهان زندگی سوخت
هنگامه جنگ گرم گردید / فولاد چه موم نرم گردید
معمار فنا در آن میان تاخت / از بهر فنا بسی بنا ساخت
افراخت بنای از ستیزه / سقفش سپر و ستونش نیزه
از بسکه تیغ کاتش انگیخت / جوهر شد آب و چون عرق ریخت
هر نیزه در آن فضای دلگیر / خم گشته ز بار سر چو شمشیر
جان شد بتن از هجوم بیهوش / دلگیر ز زندگانی خویش
هر نخل حیات نابرومند / پیوست بشاخ نیزه پیوند
میریخت ز تیغ شعله خشم / میرفت چو سیل تیر در چشم
هر کس که فشرد پا بمیدان / سوراخ شدش جگر ز پیکان
وانکس که بخانه رفت با عار / شد تیر نشانه اش کمان وار
آمد ز پیش خدنگ بیداد / جنگش چو کمان بخانه افتاد

زان سو که داشت هر دلاور   چون تیغ همیشه کوه بر سر
هر لحظه بخاک سر ز هر تیغ   چون قطره که افتد از سر میغ
مهمان فنا شدند مردان   ره جست اجل چو میزبانان
پرساخت ز خاک کاسه سر   بنهاد به پیش هر دلاور
آبی بگلو ز تیغ میخورد   وان نیز برخود دریغ میخورد
زان مایدهای اشتهاگیر   گشتند همه ز جان خود سیر
پیکان تیغش دواند دندان   دندان بجگر فشرده پیکان
از حمله پردلان در آن دشت   گر بود سپهر کج بسر گشت
در گوش مغز و تارک سر   شد ششجهت زمانه ششدر
از بیم نهیب خشت هر مرد   خشت لحد آرزوی میکرد
گرد اندر جنگ هر که او را   خنجر ز بان گرفت ابرو
از بیم شکست هر دلاور   دل داشت بهشت همچو ششدر
مردان که ستیزه خوی بودند   در جنگ شگفته روی بودند
هر مرد که زخم رو و سر داشت   چون غنچه شکفتن دگر داشت
میخورد چو زخم جان گداز مرد   میمرد ز ذوق آن نه از درد
مردان چو شیر درگرفتند   از پنجه مرد درگرفتند
شمشیر برهنه را بدندان   چون گرسنگان کناره بریان

بازگشتی

بازگشتش تیر نوجوانها   چون شیر درون نیستانها
از نعره پردلان غازی   وز رستم نگاوران تازی
گردون همه شاخ شاخ گردید   هامون همه سنگلاخ گردید
چون دانه بخاک ره سر افتاد   سرسبزی یافت هر که سر داد
چون سبزه نمود موی بر سر   چون لاله ز آتش جگرها
خنجر بگلو چو آب برفت   در دیده سنان چو خواب برفت
افتاد در آن فضای جوکو   شمشیر ز دست از کار
میخورد ز سهم مرد بر مرد   چون درد دل خسته مرد در مرد
از پنجه مرد تیغ فولاد   چون طاق شکسته دیده افتاد
هر تیر ز راست کیشی خویش   میخواست ز جوشن پیشی خویش
از تیغ که ضامن قضا بود   سر تا کمره ز کار وا بود
هر چند که مرزبان بدکام   استاد و فشرد پای نام
تاثیر نکرد پایداریش   بشکست بنای استواریش
از بی ثباتی اسم اعظم   افتاد خلل بساحران هم
بی فایده گشت سحر خوانی   جادو و فسون طلسم دانی
خورشید ز باده غضب مست   بشکست چو مهر تیغ در دست
هر لحظه ز تیغ دشمن افکن   بشکست رای روشن دشمن

میخورد چو تیغ غوطه در خون   میتاخت دلیر چون شبیخون
بگشود همه زبان کین را   بگرفت بدست تیغ کین را
سر از بدنش فکند گستاخ   چون میوه که کس بُرد از شاخ
بر بالای چمن رفت کینه   گردید ز کینه حمله آور
آویخت چو تیغ بر هلاکش   افکند بخاک همچو خاکش
چون رفت سپاه خصم بشکست   بی باده ز جام عیش شد مست
آمد چو شکست پشت دشمن   چون دسته گل ز شهر گلشن
از برق تیغ آتش افروخت   خار و خس گلشن از غضب سوخت
آورد بدست ارغوان را   آن آفت کام عاشقان را
از تن ببرید سر به تیغش   افکند بخاک بی دریغش
دل از غبار کینه پرداخت   در کینه خصم سینه پرداخت

پیدا کردن خورشید مهپاره را و بر تخت نشاندن او را

گلگلم که طراز این سخن ساخت   زین گونه بکام خویش پرداخت
کز کشتن دشمن سیه دل   خورشید چو کرد کام حاصل
فارغ بهوای خاطر خویش   بگرفت سراغ یار در پیش
همرود که جسته جو کمر بست   پرواز ز شوق بخویش بال و پر بست
از هر گل و خار راز می جست   گم کرده خویش باز می جست

مخزن زلفی

میجست ز گل سراغ رویش   در باد صبا شمیم مویش
میرفت بجستجوی او بر   هر عضو تنش براه دیگر
هر عضو تنش ز پی روانی   افکنده براه کاروانی
فرسود براه شوق پا را   نگذاشت ز دیده هیچ جا را
گردید بگرد خرمن گل   کاوید چو شانه زلف سنبل
هم رفت بچرخ چون ستاره   هم رفت بسنگ چون شراره
میشد به سراغ یار همدم   چون تیر نشانه کمان خم
در جستن کام عاشقانه   میرفت بخاک همچو دانه
شوقش بره طلب کشش داشت   از عالم رفت هم خبر جست
میگشت چو باده در رگ و پی   میشد چو نفس بکوچه نی
چون میوه ز شاخ و برگ میرست   زان میوه دل سراغ میجست
میخواست ز عاشقان عشق را   میجست ز راهوان رهش را
سنگی که براه خویش دیدی   از سنگدلیش پرسیدی
گاه از دل خود سراغ میکرد   از غنچه سراغ باغ میکرد
گه آب شدی بجاده رفتی   گه راه شدی بجاه رفتی
چون برگ گهی ز نی همی رست   شکر لب یار خویش میجست
هر گل که ز شاخ تازه رستی   از گلرخ خود سراغ جستی

زنگوله چو برق و باد بشتافت
با آنکه پس از دو هفته اش یافت

در عکده ایش دید دلتنگ
چون لعل خزیده در دل سنگ

گلدستهٔ عارضش فسرده
رنگ آتشش چو خون مرده

چشمش ز خمار غمزه بیتاب
زنجیر ز زلف گشته هم تاب

افتاده نگاهش از تکلم
تجاله شده لب از تبسم

از گلشنش آب و تاب رفته
تاب کرشش بخواب رفته

کافر نمکش شده مسلمان
ایمان زده گشته کافرستان

افتاده چو سایه بر زمین پست
زنجیر بپا و بند بر دست

خلخال زرش ز بند تقدیر
افزوده بحلقهای زنجیر

از غمزه فتاده چشم مستش
مخمور نگاه می پرستش

درهم شده زلف حلقه پیوند
آن نیز فزوده بند در بند

چون دید چنین بزور نالید
دستش بگشاد و پای بوسید

گمشو ز بند دست و پایش
چون غنچه که واکند هوایش

خندانده ز خرمی گلش را
زو شانه سنبلش را

هر بند که برگشادش از دست
بوسید و بپای خویشتن بست

طوقش ز گلوی چون برآورد
در گردن خویشتن درآورد

خارزدش که بود چند
با دیده کشید و بر جگر زد

هر بند که داشت آن وفاکیش
گمشو و فکند بر دل خویش

از پیکر آن بهار امید
هر درد و غمی که بود برچید

برچید ز پای آنکه زش درد
وانگه قسمت بخویشتن کرد

هر درد که بود بخویشتن برد
~~بجان خویشتن نهاد~~

بر بست بکام مدعایش
از خون جگر حنا بپایش

بگرفت چو جان اندر آغوشش
وز جوشش نشاط گشت بیهوش

گاهی ز طرب خروش برداشت
گاهی ز نشاط جوش برداشت

از بسکه ز ذوق گشت بیهوش
قربان گشتن شدش فراموش

آن ذوق که دست داد او را
آن مست شراب آرزو را

از حوصلهٔ سخن برون است
هر کس نشناسدش که چون است

آنکس داند که مرد عشق است
پروردهٔ گرم و سرد عشق است

مهپاره هم از نشاط و جوشش
وز ذوق وصال گشته بیهوش

چشمش بررویی همچو بستان
بگریست چو ابر در گلستان

باهم بنشسته راز گفتند
افسانهٔ خویش باز گفتند

مهپاره سخن ز خویش میگفت
خورشید ز جان ز ریش میگفت

مهپاره دو زلف باز میکرد
خورشید سخن دراز میکرد

مهپاره ز غمزه نیش میزد
خورشید بجان خویش میزد

مهپاره ز باده مست میشد ‌ ‌ خورشید ز باده مست میشد
مهپاره بخود نگاه میکرد ‌ ‌ خورشید ز رشک آه میکرد
مهپاره شراب ناب میداد ‌ ‌ خورشید دل کباب میداد
در گلشن تخت سبز چون گل ‌ ‌ خوردند بکام ساغر مل
مهپاره به تخت کامرانی ‌ ‌ بنشست بشوخی که دانی
پرداخت دل از غبار دشمن ‌ ‌ بشگفت چو گل بتخت گلشن
خیل پریان تمام از مهر ‌ ‌ سودند بخاک پای او چهر
گلشن یکسر بکام او شد ‌ ‌ هر دیو که بود رام او شد
از بیم نهیب انتقامش ‌ ‌ گردید تمام ملک رامش
دیوان و ددان بی مروت ‌ ‌ گشتند همه فرشته خصلت
پرایه زلف دابر و بت ‌ ‌ زنجیر عدالت از دو سو بت
هم ساغر کام را طلب کرد ‌ ‌ هم دشمن کام را ادب کرد
هم تیغ با انتقام برداشت ‌ ‌ هم مهر نشاط جام برداشت
چون داس ز تیغ شعله پرورد ‌ ‌ خار و خس ملک را درو کرد
در گلشن ملک خویش گردید ‌ ‌ هر خار که مانده بود برچید
از عدل نماند در دیارش ‌ ‌ یک خار بغیر خار خارش
مستانه در اوج سرفرازی ‌ ‌ در داد صلای عیش بازی

با سعد وزیر

با سعد وزیر شاه بهرام ‌ ‌ بنشست بعشرت دلارام
هر لحظه چو همرهان و خویشان ‌ ‌ میکرد نوازشی بایشان
هر روز ز روی مهربانی ‌ ‌ میکرد محبتی که دانی
میداد ز کام صد نواشان ‌ ‌ میکرد تلافی وفاشان
بشنید چه داستان دلشاد ‌ ‌ از راه وفا کسی فرستاد
آن غمزده را از آن جدایی ‌ ‌ آورد بشهر آشنایی
بگرفت ز مهر در کنارش ‌ ‌ پرسید ز روز روزگارش
هم شبنم لطف بر گلش ریخت ‌ ‌ هم گرد بلا ز سنبلش ریخت
خنداند بتازگی گلش را ‌ ‌ زد شانه ز زلف سنبلش را
آورد بجویش آب رفته ‌ ‌ گردش بدی مه دو هفته
هر شیوه که رفته بودش از یاد ‌ ‌ تعلیم ز چشم خویشتن داد
مشاطه نشاند بر کنارش ‌ ‌ آراست چو تازه نوبهارش
ز موی عروسی بآیین ‌ ‌ خوشتر ز نگارخانه چین
کام دل سعد را بر آورد ‌ ‌ ایام فراق را بسر آورد
آن شیفتگان بهم رسیدند ‌ ‌ گل از چمن امید چیدند
زینگونه ز طبع مهرپرورد ‌ ‌ همرای همرهان خود کرد

گلدسته عقد محبت بستن و مشاطگی عروس بهمن کردن

عشق آینه دار کار مرد است / آیین دکان رند کار است
در اول اگرچه تلخ و زشت است / چون وقت رسد شکر سرشت است
یک حاصل عشق وصل یار است / کارام دل امیدوار است
کز عشق نشاط و دوستی / گلدستهٔ وصل را که بستی
عشق آخر کار میشود یار / چون خار که گل دمید همبار
دانندهٔ این فسانه راست / زینگونه عروس نکته آراست
کز طالع ارجمند خورشید / چون کار بکام خویشتن دید
صاحب ورقی چو خود گزین کرد / پیغام بیار نازنین کرد
کز عشق تو دیدم آنچه دیدم / رنجی که ز غم بجان رسیدم
دریاب مرا که وقت کار است / دیگر ز تو سرکشی حرام است
ناکامی ما دگر روا نیست / چون میوه رسید چیدن اولیست
تا چند من و تو بیهوده سوزیم / آن به که بکام بر فروزیم
ما هم دو شاخ بارومند / خوب است بهم کنیم پیوند
تو سرخ گلی که هستش درد / من زرد گلم بناز پرورد
همدوش شوی بهم نشستن ها / در باغ وفا گلیست رعنا
مهپاره چه کرد داستان گوش / در سینه دلش ز شوق زد جوش
با آنکه زبان ز شرم نگشاد / اندر ز درون دلش بیفتاد

زان پیش که لب ز وعده گوید / در ناز ره بهانه پوید
شوقش بره طلب در آمد / آری ز دلش طلب بر آمد
با مادر خویش گفت این راز / مادر بفسانه شد هم آواز
کین تازه نهال غم رسیده / از مهر تو رنجها کشیده
در اصل و نژاد هم سر تست / شایستهٔ عقد گوهر تست
بیهوده مدار دل مشوش / کین کار مبارکست و دلکش
مهپاره و از آن ترانه راست / بشنید ز ما در آنچه میخواست
مادر ز برای رونق کار / برخاست چو شاخ گل ز گلزار
چون شعله ز ذوق سرفرازی / برخاست برای کارسازی
خیل پریان شعله دیدار / کردند هجوم گل بگلزار
کامل خردان بهم نشستند / عقد خورشید و ماه بستند
چون گل بشکفت شهر گلشن / آراسته گشت بام و برزن
جشنی ز نشاط شد مهیا / خوشتر ز بهار روی زیبا
از وقت دماغها ز باده / چون چهرهٔ شاهدان ساده
در رقص نشاط نازنینان / در جلوه ناز مه جبینان
بشکفته دهان لاله رخسار / در جلوه چه لاله در چمن زار
هر گوشه ز بهار جان فشان تر / از موج خرام افشان هوا تر

رعنا پریان چو گل شکفتند　　گرد از ره خود به بال رفتند
از طبع جهان غم جگر تاب　　افتاد ز جام می بگرداب
میداد ز مستی کناره　　خار مژها گل نظاره
خوبان همه مست ساغر مل　　پیوسته بهم چو دسته گل
در بزم دماغ می پرستان　　از وجد چو لاله در گلستان
میرفت دران بهشت گلبوی　　گل بر سر هم چو بوسه بر روی
از بسکه عذار مجلس افروخت　　پروانه جدا ز شمع میسوخت
از پرتو شمع عشرت افروز　　شب روز نمود و روز نوروز
از نور چراغ شب نهفت　　چون دود چراغ بر هوا رفت
از موج شراب سرخ چون گل　　صد رنگ نمود ساغر مل
غم از دل عاشقان شیدا　　بیرون آمد پی تماشا
رقصان بهوای نالهٔ نی　　در بزم دماغ نشاء می
در دیده نظاره رقص میکرد　　در سنگ شراره رقص میکرد
از جوشش نغمه طرب نوش　　شد پردهٔ ساز پردهٔ گوش
شد بزم ز نازکی بهاری　　وز جوشش پری فشرده زاری
میکرد پری ز رقص تابی　　جبریل وحی شادمانی
میکرد مل ز رقص ترکی　　عیش ازلی بهم چه نابه زیکی

لبهار سخن

لبهار سخن شدند مشغول　　گشتند چه گل بخنده مشغول
صد چاک اگر به لب فتادی　　چون گل همه خنده بار دادی
می کرد دماغ را چراغان　　گل خانه و باغ را چراغان
رقاصی موج باده در جام　　میبرد ز هوش صبر و آرام
دستان زن شور نائی　　فوارهٔ نور شیشه می
تمکین خرد ز پا در آمد　　از نالهٔ نی ز جا در آمد
با اینهمه صبر و پایداری　　چون طفل نمود نی سواری
از مستی بادهای گلرنگ　　لرزید پی شراره در سنگ
در باغ ز خندهای گستاخ　　یک غنچه نماند بر سر شاخ
از تابش بادهای گلگون　　افتاد پری ز پرده بیرون
مهپاره چو چشم خود شکسته　　بگرفته گل مراد در دست
در خلوت خاص خود نشسته　　بر حسن طراز نور بسته
چون گل ز خوشی ز طرب بتابش　　وز بال پرش نیاز بالش
بشکفته چو گل بکام امید　　هر صبح نموده همچو خورشید
در بسته بغیر رو گشاده　　آیینه به پیش رو نهاده
میکرد حساب نکته ناز　　میزد به سپاه سحر اعجاز
گاهی مژه را حساب میکرد　　گاهی نکته انتخاب میکرد

میریخت ز زلف تاب سنبل / می‌بست ز غمزه دسته گل
هر لحظه ز چشم ناز پرورد / بازی دگر اختراع میکرد
میداد بغمزه جگر تاز / تعلیم رموز سحر و اعجاز
آموخت بغمزه سحر و فن را / رم داد نگاه خویشتن را
بنشاند چو ترک کج کلاهی / بر هر مژه شحنهٔ نگاهی
افروخت رخش چو گل ببستان / آراسته شد چو گل بستان
چون صورت چین نقش ارژنگ / پرداخته شد بسحر و نیرنگ
بشکفت چو نوبهار امید / واشد چو گل مراد خورشید
خورشید چو سرو از غم آزاد / بنشسته بکام دوستان شاد
بر فرق کلاه کج نهاده / در بر رخ کام دل گشاده
طبعش خبر چو گل ز گلزار / چشمش [illegible] بیدار
خاری که ز هجر داشت در دل / میداد بگل مراد حاصل
هر لحظه پیالهای سرشار / میخورد و بطاق ابروی یار
غنچه ز نسیم آتشش چمن شد / داغ جگرش گل و سمن شد
نزدیک چو شد وصال جانان / برخاست نوای شوق جانان
رو کرد بجلوه‌گاه دلدار / رقصش ز رفتار و خنده گفتار
در راه وصال یار چون گوی / میسود بنقش پای خود روی

هر گام بپیشتر بهاری / از شوق بپای خود فتاده
نشناخته سر ز پای میرفت / وز جوش طرب ز جای میرفت
مستانه بپای دلبر افتاد / برخاست ز جا و دیگر افتاد
رو بر کف پای یار مالید / وز ذوق چو گل بخویش بالید
مهپاره ز خنده‌های سرخوش / بگشود دهن چو چشمه نوش
بنشست برش چو خرمن گل / در زلف کشش و عقد سنبل
از چهره نقاب را جدا کرد / چیزی در باغ وصل وا کرد
خورشید چراغ روشنی دید / گلشن که ندیده گلشنی دید
باغی و بهار هشت خوشتر / [illegible] کام های تا سر
افتاد نظر بدام دیده / در حلقهٔ زلف شد گرفتار
هر دم نگهش ز هوش میرفت / از دیده برون بدوش میرفت
میخانه ز در گشوده دید / پیمود بجو [illegible] شراب امید
هر لحظه ز شوق مست میگشت / پایش ببوسید و کرده سر گشت
مستانه ز آرزو شکاری / کردی ز نگاه بوسه کاری
در باغ هوس ز دل نشستی / گشتی ز برای بوسه [illegible]
چون دیده بروی یار شد / لغزید نگه بپایش افتاد
افتاد بپای آن سمن بوی / از پای گرفت دیده در روی

اصول دین حقیقت الخ
اوّل معرفت الله
دوم معرفت پیغمبران
و تا کسی معرفت نماید لعنت
وسیم معرفت آخرت طلب نماید نماز بلانه
وچهارم معرفت کلام ...
ونجم معرفت ولایت علی ابن ابی طالب صلوات علیه

برادر اصول دین حقیقی
ذات که از آن در تمام ...
زندگانی صد و وظیفه انسانیت را
حفظ کرده از دایره خود قدم
بکنار نگذارد —

هر لحظه ز آرزوی دیگر | میدید بپایش رزی دیگر
بگرفت چو زلف یار در دست | شیرازه جان پاره‌های دل بست
بازار کرشمه گرم گردید | می پرده شرم در نوردید
در گلشن وصل آن دو سرمست | گشتند ز باده نظر مست
در پهلوی یکدگر نشستند | گلها ز کرشمه دسته بستند
بیکره بکام شاد و هانی | گلزار کرشمه گل فشانی
مهپاره سخن بناز میگفت | خورشید تبسم از نیاز بشکفت
گلبازی ناز و غمزه شد گرم | برخواست ز پیش پرده شرم
شوق آمد و صد هوس برانگیخت | لب غنچه شد و ز بوسه گل ریخت
از بوسه چو باغ وصل بلبل | شد دامن آرزو پر از گل
در باغ وصال قامت دوست | تخلیف که سرو برابر اوست
بی بوسه بود وصال دشوار | از بوسه گشاد باید این کار
تا بوسه ز لب جدا نگشتند | معشوقه بناز و غنچه
از بوسه چو یافت شوق بر کام | شوخی ببرد صبر و آرام
با مستی عشق باده شد یار | افتاد ز پای عقل هشیار
عشق چه شود از نی گرم | از شرم گداز و نیارم
از آتش می چو شد برافروخت هوس | گلبرگ حیا چو خار و خس سوخت

ترکام نوالی

تر کار ز هوس ز جای برجست | از جستن کام دل کمر بست
یغماگر شوق لشکر آراست | آشوب حیا ز پیش برخاست
خورشید به ماه گشت همدوش | گشتند و شاخ گل هم آغوش
باهم چو دو رشته تاب خوردند | در هم ساغر هم شراب خوردند
شوق آمد و ریخت موج ابرام | انگشت رساند بر لب کام
در قفل کلید گشت پیدا | در بیم امید گشت پیدا
ره یافت هوس بچشمه کام | در شک شگرف قاد و بادام
زد ترک هوس زبانه شوق | سر کرد برون ز رخنه ذوق
شد سفته بکام لولوی تر | یاقوت چکید از آب گوهر
از غنچه یاسمن شرر ریخت | شبنم بدهان غنچه در ریخت
افتاد ز درج در مکنون | گوهر بدرون لعل و پرون
چون مرحله امید طی شد | یکران مراد دست و پا شل
افتاد هوس ز جلوه کام | بگرفت ز ترکتاز آرام
آن بره گل ز طرب شگفتند | باهم بمراد خویش خفتند
تا صبح بکام خویش بودند | باهم بهوای دل غنودند
چون صبح لوای نور بر زد | خورشید ز خواب بکار سر زد

زانگیزه بر ... بوسه برزدند | بودند بکام هم ... خوردند
در عشق و وصال هم شکفتند | عمری که بکام خویش بخفتند
زر ساغر عیش باده خوردند | زر دست جان ساده خوردند
کردند ... | یعنی ...

توجه نمودن خورشید بجانب ایران نشستن بر تخت کیلان

انشاگر این صحیفه کام | زینگونه سخن کند ز انجام
کز گلشن صحبت نگارین | خورشید چو یافت بخت گلچین
یکچند در آن دیار امید | چون گل بمراد خویش خندید
وانگه هوس دیار خود کرد | اندیشهٔ کار بار خود کرد
شوق پدر و هوای مادر | سر زد ز دلش چو عشق دلبر
با دلبر نازنین طناز | بکشود سر فسانهٔ راز
گفت ای ز تو غرتم بر از باغ | داغم ز هوای ملک خود داغ
هرچند که از تو خرم شد دل | غربت ز برای من وطن شد
لیکن پدرم در انتظار است | مادر ز فراقم اشکبار است
عمریست که این دو خیرخواهم | دارند نظر بگرد راهم
ایشان بره نظر پریشان | من گم شده بی غم از ایشان
اینجا اگرم نشان نیابند | پرسان بره عدم شتابند
ظلمت که این دو غم رسیده | میرند ز غم مرا ندیده
گر همسفرم شوی درین سیر | کردیم بکام فارغ از غیر

زین رہ نرسد به دامنت گرد
گر دیده و دل نه جدا کرد

ازهرجا

از بهر خدا مکن قدم سست | کان دل که مقام تست باشد
تا در دل مبتلای خویشی | هرجا که روی بجای خویشی
مهپاره ز گفتگوی خورشید | چون گل ز نسیم صبح خندید
گفت ای ز تو چشم بخت روشن | فرمان ز تو اطاعت از من
هرچند که ملک و خان و مان | هر حکم کو از تو باشد آن به
با آنکه بدولت تو شاهم | خاک در تست تخت گاهم
پامال تو باد کج کلاهی | قربان سر تو تاج شاهی
من از تو جدا شدن ندانم | زین دلم رها شدن ندانم
تو لاله و من چو داغ سودا | هرجا که تویی منم در آنجا
تو جانی و من تن ضعیفم | گر از تو جدا شوم تلف
هرچند نخستم تو گلم من | گلزار تویی و بلبلم من
کوی تو برای من چمن بس | دام دل خسته مرا وطن بس
هرجا که تو رو کنی با قبال | جا گیره شوم رسم ز دنبال
چشم ز فروغ تست روشن | چون عشق تو از تو عکس من
چون بود بنغز تو خویشم | هرجا که روی تو پیش پیشم
این گفت و بفکر کار برجست | در چاره کار خود کمر بست
بکشود در خزینهارا | آورد برون دفینهارا
هم گنج خود از کهر بپرداخت | هم بدرقه نگار خوب رخت
... اگهر نثارش | رفتند همه بزیربارش

چون سنگ نبن متاع انبوه — در بار کشید بختی کوه
در دودهٔ خویش گوهری داشت — یعنی که گزیده جواهری داشت
وز خنده گلی ز خوب رویی — گلچهره و بام [illegible]
بر تخت بجای خود نشاندش — از خاک بر آسمان رساندش
خود همنفس نگار خود گشت — گلدستهٔ نوبهار خود گشت
از گلشن ملک خود روان شد — چون دل همراه دلستان شد
[illegible] چو ماه [illegible] — گشتند روان بهم رکابی
در چهره همه ز رنگ [illegible] — در جلوه همه قیامت ستان
هر یک چو بهار عالم افروز — با چهره [illegible]
چون سرو بوقت جلوه [illegible] — چون رنگ [illegible]
بر عارض نسیم گلستان [illegible] — رنگین چو شراب سرخ [illegible]
خورشید ازین شکوه و این شان — گردید روان بملک ایران
سوی وطن آن رسیده برگشت — چون نور نظر بدیده برگشت
چون دل به جلد خود به تعجیل — میراند سپاه [illegible]
اسباب و متاع تنگ در تنگ — گلهای مراد رنگ در رنگ
از جوش متاع [illegible] — شد عرصهٔ دشت چون گلستان
در جلوه نگاه دران تازی — چون گله آهوی طرازی

بختی

بختی شتران برق رفتار — از لعل و گهر همه گرانبار
[illegible] شتر متاع انبوه — چون کوه نموده از شتر کوه
[illegible] سلسله کشیده هر شتر لعل — کوهان شتر چو کوه پر لعل
[illegible] شتران بار بردار — ماندند بجا چو نخل پربار
[illegible] چو آفتاب تابان — شد نور فشان بملک ایران
[illegible] خود بتخت و شاه اسلام — رفتند بملک خود طرب کام
خورشید که فیض در گهر داشت — از کشورشان خراج برداشت
[illegible] شنید — خود را بفراغ خود جوان دید
[illegible] بخت [illegible] — آراست بکام تختگه را
استقبالی چو [illegible] — [illegible] ز بخت عشرت اندوز
فرخنده دل چو بوستانی — بشکفت ز عیش چون گلستان
[illegible] رقص پریان رنگین — [illegible] نگارین
[illegible] شوخ موزون — [illegible] چون
جادو نگهان چو نرگس مست — استاده پیاله در دست
[illegible] شوخ رندار — هم چشم [illegible] رخسار
[illegible] و ذوق کامرانی — چون مغز [illegible] جوانی
[illegible] ز موج پری — شبهای کرشمه [illegible]

با خیل پری بتان رازی | هم نازکنان و هم بازی
هم ساز بهم چو ارغنونی | هم جوش بهم چو آشنایی
این از لب خود پیاله پیما | وان از دل خویش [illegible]
آن تاب شکر این نمودی | وین طرهٔ چین بچین نمودی
این ناز نمودی آن تغافل | این بوسه بچیدی وان گل
این لطف جمال خویش گفتی | آن چهرهٔ آل خویش گفتی
این نافهٔ مشکبو وان موی | این آینه مینمود وان روی
این خیل نگه شکار میکرد | آن خیل نگه شکار میکرد
این مشک همی نمود وان خال | این زلف همی نمود وان بال
که پهلوی هم چو دل نشستند | گاهی دل همدگر شکستند
گردند گهی ز هم کناره | پوشیده چو هم بهم نظاره
گاه از لب هم شراب خوردند | گاه از دل هم کباب خوردند
گردند گهی ز زلف بندی | گهی ز گره میفکند درازی
بردند گهی پرسش هم سر | بعضی که گدا بسان کبوتر
آن جوی سپاه جلوه و ناز | گشتند چنین بهم طرب ساز
باهم چو دو یار خوی کردند | پس روی بشهر و کوی کردند
زنگونه بهم ز مهر جوشان | رفتند بشهر یاد خوشان

مادر از بهار

مادر ز بهار روی فرزند | خندید بطالع برومند
بنگر [illegible] کام شهریارش | بنشاند به تخت زرنگارش
خود گوشه نشین کام کرده | طوبا را امل بهم نورده
بنشست بگوشهٔ قناعت | چو گنج گزید کنج عزلت
زیباست بسی جهان گرفتن | زیباتر از آن گران گرفتن
بر دار دل از جهان بغدای | بگذاشته او تو بگذار
خورشید به تخت پادشاهی | بنشسته چو گل به کج کلاهی
[illegible] امید [illegible] | جا کرده چو تاج بر سر تخت
[illegible] شب و روز | عشرت ببطرت دلفروز
[illegible] کامرانی | باید [illegible] زند کامرانی
از دولت عشق کام داده | خوش آنکه کمال عشق بگزید

در گلشن دعای صاحب قران ثانی [illegible] کردن و خاتمه این بهار را شگفتگی بخشیدن

ای چهره طراز نقش اورنگ | وی تخت نگار رفعت اورنگ
انجم ز تو پرتو نگاهی | گردون ز تو سایه کلاهی
آئینه کمک راستش از تست | رنگینی خار گلشن از تست
دریا ز عتاب تست جوشی | طوفان ز بهانهٔ تست [illegible]

الماس زبان نغز گفت / خورشید فروغ اختر تست
گردون ز وقار تست اوجی / سیاره ز لشکر تو فوجی
هم طبع بهار جوشش داری / هم اختر گل فروزش داری
نور نظرت چو خور فلک تاب / رخ گوهرت چو لاله سیراب
فرزند ره دین مصطفایی / فرزند رشید مرتضایی
گلدسته طراز هر کمالی / در طبع نزاده اقبالی
شاهین نور افلاک شکاری / خورشید غلام بهره داری
بزم طرب بر روزگاران / خوشتر ز هزار نوبهاران
هم کوکبه تو لشکر خاک / هم شغل تو ستون افلاک
در دست تو تیغ طاق اقبال / درگاه تو قبله گاه آمال
از دولت بخت چون سلیمان / شد دیو پری ترا بفرمان
دیوان ستم اسیر دستت / رعنا پریان شکار کامت
دیوان سیاست جوان / شمشیر نهاده چون سلیمان
خورشیدی و تخت آسمانت / چتر داری بخت پاسبانت
زنجیر کشش تو زلف خوبان / مژگان پری رخان و بلبان
خاقان همه بنده های تو / دارند همه غلامی تو
خاک گهر است آبروی گلزار / از فیض تو هر کس ...

در صحن چمن چنانچه نرگس / عصای طلا و دسته بستن
از فیض عطای تو بستان / شب هم گهرست در صدف تال
در صحن چو دست ساقی ملک فر / یاقوت لعل و زرنش زر
بزم تو که هست عیش کام / سرور خوش صحن تو جام
آهنگ زن طرب بلبل / مژده نغمه تاب سنبل
در دست تو اسب عز البخت / در طبع تو نشه در سر است
شاهی چو دل کسی نشسته بر تخت / دانا و جوان دل جوان بخت
هر چند جم نهاده دل را / پیش در تو شده مسند دارا
چون خوبی پیش کس نخواهی / دارند بر تو تا تمامی
تو شاه نشینی بجا مقاری / کر کام جهان تو بهره داری
هم طبع تو آنچه سر و دارد / هم بسته تو هم بخت را
در صحن چمن خود پیش رستی / گلدسته ز دست خصم بستی
در ام لوای کیش ... / هم قلعه کشا و هم جهانگیر
مهر تو در فلک شکسته / دست تو عقد فضل بسته
عالم گیری ترا میسر / در دست تو تیغ خضر
بنشین بطرب که آمد ایام / پیش تو بود چو تشنه جام

حیفست بجهان چو ما فردی   فیض تو بیان چو من شودی

نورتی ز ماه مهر اقبال   هرکه خبر زردی به دو سبب

تاج تو ز ابر کرده کوه   از گوشش برای خوبش دیده

از فیض عدالتت ترنج است   بختت به بخت طالع من شنیع است

از لطف تو نخل گوهر است   بی لطف تو نخل زهر مار است

در دست تو چو ابدال وطن   خنده زن نشاط سر غمل

در عیش تو ام چه شمار است   بیک گلشن عشرتت بهار است

سرگشته کار کار زمان   در دست تو چو زلف جانان

هر در که تو بستی بیغم   هم گشته ز غم چو حلقه بر در

خاک در تست آبروی عالم   در دست تو آرزوی عالم

داری بر دو جهان هر دو راهی   یعنی که ز ماه تا بماهی

در هر نفس چو چشمه دلکش   سیحانه عیش تست در جوشش

تخت تو فلک به گوهر آرد   تا هست تجمل ز شکر آرد

سرمایه گنج پادشاهان   راز از سر سیاست تو پنهان

وان دست تو که کرم فشاند   صد گنج زر چو کم نشاند

در چشم جهان تو کم ز دینار   لب با نگشتن است خوار

استغنی زده دولت جوانبخت   در بخت جوان پیر خرد

داری در دولت کمک تو را   یعنی که عنان آسمان را

گر سرکشی کند نگهدار   ور زانکه بکام تست بگذار

در گلشن مملکت شاد بنشین   بر تخت چو کیقباد بنشین

عهد تو بهار بی خزانست   پیری ز جوانیت جوانست

ایام تو عمر جاودانیست   سرمشق بهار زندگانیست

صد شکر که من چو گل پرستان   بلبل شده ام درین گلستان

هستم ز بهار دولت تو   خنیاگر بزم عشرت تو

آهنگ طرب بلند دارم   صد نغمهٔ دلپسند دارم

هم نالهٔ من شنیدهٔ تست   هم شیوهٔ من گزیدهٔ تست

هرچند که بلبل فضولم   از تربیت تو با رسوم

هستم بهنر چنانکه خواهی   استاد طبیعی الهی

علمم بر دور غیب آیات   از نطق من زبانه گویاست

خوانم ورقی که کس نخواند   دانم سبقی که کس نداند

هرچند که از قدم به دعوی   بو نامی فطرتم به معنی

در حکمده رموز گردون   خوردم صد جوش با فلاطون

در بادهٔ من نشاط بیش است   سرجوش منست هر که بیش است

در جام سفال شکسته   یعنی دلک شکسته بسته

صد میکده فیض تاب دارم   صد جشمکده آفتاب دارم

در میکدهٔ قدح پرستم   در مدرسها شفا بدستم

قانون علاج در کنارم
بر نبض زمانه دست دارم

تبخاله فشانم از لب عشق
پایم ز رگ جنون تب عشق

ستبار من نبض بیمار
چون ناخن زخمه و رگ تار

طبعم بجهان نیم مرده
تریاق و مزاج زهر خورده

هر کاغذ نسخه‌ام ز تاثیر
محرور مزاج اطبا شیر

بیماری چشم یار دارم
خاصیت ره زنگار دارم

دانم رگ خواب اسکون چیست
جنبیدن نبض اعتدال چیست

از جنبش نبض موج دریا
دانم ز تپش بود صفرا

با آنکه ز شاعریست کارم
شیرازه نظم روزگارم

در گلشن آرزو نشستم
گلدسته مدحت تو بستم

این نامه که با علیست نامش
از نام تو هست نیکنامش

این نامه که هست باغ پر گل
هر نکته درو ست تاب سنبل

از فیض تو رنگ دلکتابست
سر دفتر فرد آفتابست

این تازه رقم که میکند شور
بر چرخ کتاب آیتیست از نور

گلدسته گلشن دلست این
مجموعه سحر بابلست این

این شاهد نازنین شمایل
با غنچه شکفته زاتش دل

از گلشن عشق شعله زاریست
وز آتش شوق نوبهاریست

هر لفظی ازو دسته گل
هر جزوی ازوست نسخه گل

شب تا بسحر بفکر این کار
بودم چو خیال خویش بیدار

خوابیده ستاره من نخفتم
رفتم بفلک ستاره سفتم

از گرمی فکر شعله پرور
در شعله فرو شدم چو اخگر

زینگونه بهار خوش نگاری
رو داد بسهل روزگاری

این راه دراز بی دلیلی
طی گشت بمدت قلیلی

در باد به چنین بتعجیل
رفتم شب و روز میل در میل

بستم بره از هجوم اندوه
بر ناقه دل عماری کوه

زیر قدمم براه مقصود
فرسنگ ز رنگ بیشتر بود

از بسکه مرا شتاب میبرد
پایم ز گهر بسنگ می خورد

زانگونه روند کوه و دریا
رفتم همه جا گره دریا

در راه چو کاهلان نماندم
جانرا بسوی کعبه راندم

زین بحر که قطره است و گوهر
برگشتم با طاس زر گوهر

با آنکه بعنوان شنا کرد
غواص فکر دست و پا کرد

از غوطه به بحر زد شبیخون
گوهر ز شمار داد بیرون

شب تا بسحر شراره سفتم
در گلشن فکر شعله رفتم

افروختگیم مطلب افتاد
بر حرف سیاهی شب افتاد

از بهر سواد نامه من
شب گشت مداد خامه من

افروختم از فروغ معنی
صد شمع به پیشگاه دعوی

فکرم همه شب در آسمان بود
جبریل خیال پر فشان بود

جوی قلمم به بحر پیوست
طوفان ز تنور خامه‌ام جست

چون لاله ز دیده خون فشاندم
کاین تازه بهار بار رساندم

خم شد قد خامه‌ام چو چوگان
کاین گوی ربوده شد ز میدان

صد شمع خیال در سرم سوخت
کاتشکده‌ای چنین برافروخت

در فکر شدم چو در بدریا
تا گوهر کام گشته پیدا

با آنکه نهال نو رسم من
صد باغ بهار از نسیم من

چون صبح ز فیض نکته‌دانی
پیرم شمرند در جوانی

این باغ که من درش گشادم
در عشر سیوم بنا نهادم

این دسته گل که گشت بسته
یکدسته بود ز پنج دسته

گر عمر بود بعشر پنجم
آرم بخزینه عقد انجم

بنشینم و همچو گل بخندم
گل دسته ز پنج گل ببندم

آنگه که من از نشاط می
هم سلک بگوهر نظامی

گوهر همه جا ز بحر خیزد
از گوهر من محیط ریزد

باشد ز من این ترانهٔ نو
هم سوز بنالهای خسرو

بیرون دادم چو معنی از دل
از چاه کشم فسون بابل

زین دسته گل که تازه بستم
بازار بهار را شکستم

در قافلهٔ سخن سرائی
بانگ قلمم کند درائی

من دانم و شه که نکته سنج است
کاین عقد طراز هفت گنج است

آمد ز دمم درین تمنی
در قالب لفظ جان معنی

صد باغ بهار خرج کردم
تا معنی تازه درج کردم

ازای

از گرمی فکرهای سرکش
شستم عرق جبین بر آتش

از معنی من که شعله تابست
در سایهٔ لفظم آفتابست

در تیره شب خیال برسم
بر بخت که بر زمین چو انجم

هر شب که دلم سراغ شید است
معنی ز رهم چراغ میداشت

از آتش معنی دل افروز
کردم شب تیره فام را روز

شد معنی لفظ من فراهم
چون دود چراغ مرده باهم

نی نی غلطم که معنی من
بی دود چراغ کرده روشن

داغ جگرم چو لاله خندید
ز آتشکده‌ام بهار جوشید

بشکفت چو غنچه هر شرارم
شد گلشنی شعله نوبهارم

هر معنی تازه کز دلم زاد
کیفیت بادهٔ کهن داد

این باده حلال بر حریفان
خوناب دلست بر ظریفان

گردید شراب من درین لاف
از درده تو توی دل صاف

این نسخه که تازه نوبهاریست
از آتش عشق لاله زاریست

چون لاله اگر قماشش تنگ
گلدستهٔ معنیم بصد رنگ

شد جمع و را درین تمت
اوراق بهار جمله یکجا

گلدستهٔ حسن لیلیست این
خوشتر ز بهار معنیست این

از بر تو معنیم سراسر
هر لفظ چو گل برنگ دیگر

معنیم کند ز تازه کاری
بر صفحهٔ چهره غازه کاری

بستم ز بهار این تمنی
بر دست جهان نگار معنی

گلگون که شعله مد کشیده
با عمر دراز قد کشیده

در گلشن من بهار در رقص آتشکده چون شرار در رقص
بر صفحهٔ نظم چنانکه خواهی سرمشق سفیدی و سیاهی
در بوالعجبی فسانه‌ام من نیرنگ طلسم خانه‌ام من
چون دست برم برشته کار پیوند کنم بسبحه زنار
این جوشش کز نوردم از معانی دادم بسپهر ارمغانی
این گله گل که طراز نوبهاریست از شعلهٔ عشق یادگاریست
انصاف کجاست تا ببیند صد رنگ گلی ندیده چیند
در جادهٔ مسطرم معانی چون آب کند بجو روانی
لفظم گهر است و معنیش آب دریاب که گوهریست نایاب
از فکر بدل افتد چو کاوش زینگونه سخن کند تراوش
هر نکته سخن که بر شمارم از کان دل و جگر برآرم
چون چشم بهار بر تر آید یوسف ز چه دلم برآید
بحر هوسم ازین نمت جوشید و گهر فکند بالا
در دشت دلم که در قفر نیست از ریگ روان گهر فزونیست
بحری شدم و گهر زدم جوشش تا شامه کام شد هم آغوشش
غواص بجستجوی گوهر چون سنگ فتد بآب اندر
این طرفه که من درین تمنت چون غوطه خورم زدم ببالا
در قلزم فکر چون سر آرم از اوج خیال گوهر آرم
آری گهر من آسمانیست سرمایهٔ گنج جاودانیست

انجمن ارا

رنگینی گز نظم معنیم بین نزدیکی دوربینیم بین
آورده‌ام از آسمان سخن را تا کرم نمودم انجمن را
در لجهٔ زمین فلک نوردم نزدیک نشین دور گردم
هر شب ز بلندی نظاره بر رشته همی کشم ستاره
گلدستهٔ حرف من چمن بوست بیگانه خیالم آشنا دوست
گلهای خیالم آتشین است آتشکده‌ام بهارم این است
از گلشن من شرار جوشد وز آتش من بهار جوشد
بس گل که درین بهار گلشن چیدند همه ز گلشن من
افراشتم از سخن بنایی یعنی که بنای دلگشایی
هم پایهٔ او بدل نهادم هم روزنه‌اش بدل گشادم
سقفش ز بلندی معانی پر نقش نگار جاودانی
چون نکته وران درو خرامند دانند که منزل که خود کدامند
شعراء که سخن شناسند از شعر مقام من شناسند
دانش منشان خرد پناه اختر شمر سپهر جاه
این نغمه که عاشقانه بستم از فیض تو در زمانه بستم
این گوهر انتخاب از تست می ساقیم شراب از تست
این گل که طراز روزگار است از فیض تو یک چمن بهار است
از ساز تو آمدم بآهنگ از گلشن لطف تست این رنگ

نور نظرم تو روشنم کرد — آب گهر تو تشنه‌ام کرد
هم مرتبه‌ام بلند کردی — هم نغمهٔ من پسند کردی
این نغمه که بسته‌ام از تو بستم — در گلشن این سخن نشستم
هم این گهر از خزانهٔ تست — هم لایق گنج خانهٔ تست
این تازه نوا که خاست از دل — گر تو نپسندیش چه حاصل
از بهر تو دسته بستم این گل — خارست اگر کنی تغافل
من بلبلم از طرب نوایی — بهر تو کنم غزل سرایی
گر نالهٔ من پسند داری — دانم که مرا بلند داری
در گلشن آرزو نشستم — فرمان تو بود هر چه گفتم
این نغمه که سر زده از تست — گر نیک و گر بد است از تست
از دست من آنچه آید از تست — این نسخهٔ معنی آفرین است
هرچند که گفتنی است چار — تحسین ز تو خواهم اندرین کار
گویی که حکیم خوب گفتی — چون گل ز بهار ما شکفتی
وقت است که این ترانه سازی — خوانم خوش و نوم ز شعله بازی
خوش فالی است هرچند که نغمه دلخراش است — بسیاری نغمه دلخراش است
زین زمزمه‌های بی سر و بن — بس کن بس کن حکیم بس کن
مستانه چو بلبل سخن ساز — قانون دعای شاه بنواز
نامت بعالم از طرب نام — نامت نشان شیشه و جام

اوران

فسونی خواند و تیغی کرد پرتاب — که رخت کفر و دین را برد سیلاب
شد از نیرنگ این افسون سرایان — مسلمان کافر و کافر مسلمان
جوانی از جوانان محبت — نمک پروردهٔ خوان محبت
مسلمان زاده ایمان نژادی — ولی کافر نهاد عشق زادی
ز عهد کودکی تا سرفرازی — نکرده بازی جز عشقبازی
بدختر هندوی افتاد کارش — سیه کرده بروز و روزگارش

در توصیف دختر هندو

چو دختر اختری نیلوفری رنگ — ز ناسازی بماه و مهر در جنگ
چو نیلوفر که خورشیدش درخشان — چو نیلوفر بروی کشته حیران
رخ شبگونش از صندل فروزان — شبی مهتاب مهتابش چو نوروز
گل خورشید را از حسن جادو — برنگ زعفران مالیده بر رو
سیاهش موی را مور پر فن — فتاده از سر او بخرمن
فروغ حسن از رخسار زیباش — چو خورشید از سپهر نیلگون فاش
تو گفتی رنگ زرش گر بیان بود — که هم گلگونی رویش از آن بود
رخش را سبزه گفتن بی تأمل — چنان باشد که گویی سبزه گل
بگفتن سبزه هست اما بمعنی — نباشد سبزی گل غیر دعوی
جوان از عشق دختر آنچنان شد — که شهری از فغانش در فغان شد

نو

دلش با توسن چشمان گشت درخش   برنگ شعلهٔ عریان گشت درخش
جدا از قرب جنت زان گزین شد   براه یار خاکستر نشین شد
نگاکستر نشست از فکر خویش   نگون چون تیغ خفت از چیره دستیش
از آن شمعی که سودا در دلش سوخت   چو فانوسش هوا در سر برافروخت
ز شرم عشق در بند ادب بود   ز وحشت تشنه چشم و تشنه لب بود
ز گفتن محو تا سستی نه دیدن   چو دل کاری نکردی جز طپیدن
اگر در بنگه ازش رفتی از کار   نگاهان بردی که همدوشیت با یار
چنان آن خورشید رو بروی کنه   چو صبح از صدق دل تسلیم عشقی
مدام آن شوخ کردی بی محابا   برای آب بازی سیر دریا

تعریف دریا

چو دریا ملتج خیز شور محشر   چو یاجوج آفت سد سکندر
زمین پنهان در آن دریای بی سیمی   چو در آب گهر گرد بسیمی
بحج اندر خستی از انقلابی   سپهر انگون را از حبابی
ز موج فته گاه جوشش طوفان   خورشیدی رخ مهر البونان
زجوش ار گر ز موج انطرف بود   گهر سیاره گردون هدف بود
کشیدی چون برآوردی سر دل جوش   فلک را حلقه از گرداب در گوش
فلک را از حبابش روز طوفان   هزاران تکمه بر چاک گریبان

نگاه خویش کرده دون جگر او   نهان انجم چو گوهر در ته او
شبه گون آب او چون شب نگاره   کفش پرانچه صبح از شب نمودار
کسی تا می چنین هرگز ندیده   سر صبحش منبتر از وی دمیده
جوان پیشه انجاد طلب بود   چو دریا پر ز جوشش تشنه لب بود
چنان شور جنونش پرده در شد   که آن بی باک را از وی خبر شد
ز تاثیر وفا آن آفت دل   چو ماه نو سویش گشته مایل
فکندی که گهی پیرایه بر وی   ز روی خورشید واری سایه بر وی
گهی پرسیده از حال درونش   گرفتی دست در دریای خونش
گهی مالیدی از روی وفا پیش   ز رنگش زعفران بر چهرهٔ خویش
ز بس خواهشی آن مبتلا را   حسد شد هم سران بیوفا را
دل هر یک ز رشک کار او سوخت   ز خوش گرمی بازار او سوخت
بلی هر جا که عشق آتش فروزد   دل ناساز پدر دوان بسوزد
یکی از همرهان بیوفایش   براه بیوفایی رهنمایش
ز خامی چون جفا بیهوده کوشی   رنید روی چو دریا خامه جوشی
چنین گفت از زبان حیله سازی   که ای بلبل و جبار ولنوازی
سران نوجوان شوری ندارد   چراغ ناله آتش نوری ندارد
نوای عاشقی رو جانش نیست   شکوه درد دو شتابیش نیست

هوس را اوست شوق اندیش و کام
دلش هم هست عشقش خام و خودکام

دلش را بستگاه نازنینست
نرنگش را جگر پرکار زینت

اگر باور نداری امتحان کن
چو موجش سوی آن دریا روان کن

که هر گوهر مقصود جستن
بدریا باید از خود دست شستن

گرت سودای گوهر هست در سر
بگو گرد درین دریا شناور

طلبکار گهر غواص باید
که گوهر خود بخود بیرون نیاید

جوان چون قصه غواص بشنید
وزان نامهربان آن راز بشنید

چو موج از دل رمیدش صبر و آرام
تو گفتی از ازل بودش همین کام

روان شد بهر جستجو سوی دریا
سرش بی آرزو و دل بی تمنا

چنان فرمان عشقش نامه افتاد
که رو واپس نکرد و رفت چون باد

چنان از پیش یار نازنین رفت
که از یادش نگاه واپسین رفت

دران گرداب و ریگی گر بود
که آنجا با فنا یک کوچه ره بود

تعریف گرداب

چو گردابی تپش جایی فراوان
غلط گفتم تنور جوش طوفان

جهانگردی که بحر و بر نوردید
تنور سرد و آتش جوش کم دید

ره دوری درازی تا دل مرگ
ولی زو یک از دو منزل مرگ

ندیده غیر از او هم جهانگرد
ره دوری که یکدم طی توان کرد

نهنگی بود گفتی تند ره آشام
ز موجش خواری و دانشی ازو بام

کسی هرگز نهنگ آسا ندیده
که خود را هم بکام خود کشیده

به پشت افتاده گویی گاو و ماهی
نموده نافش از دریا سیاهی

چو ماهی ای نکوئی و آرزومند
سبک خود را دران گرداب افکند

چو غواص گهر جویان و پویان
بدریا غوطه زد با عشق گویان

از آن از خویشتن گم گشت بر جا
بسان قطره واصل شد بدریا

چنان راه فنا پیمود آن مرد
که نامد در نظر بیننده را گرد

جوان کافر سبب حال اینچنین دید
بصد حسرت دل خود را آفرین دید

ملامت کرد آن بی آبرو را
پریشان گفتگوی فتنه جو را

که یا بد بخت این کامل حقیقت
وفادار ورود شهر محبت

بافسون تو از دستم برون رفت
گهر گشته بپایان دریای خون رفت

اگر من در پیش پویان نباشم
محبت را از دل جویان نباشم

جواب عشق و در محشر چگویم
بآن سنگین دل کافر چگویم

خرد ناچار باید در تعاقب رفت
چه شد من زان شدم مردی که رفت

بدنبالش چنان پویان بمیرم
که پیش افتم سر راهش بگیرم

بس آنکه سر خود کامی ندارم
بپایش افتم و سر بر نهادم

از آن پس سر آرامم درین کار
که دانم انتظارم میکشد یار

همین گفت و لب از گفتار دربست / ز خود بگسست و با دلدار پیوست
بگرداب از وفا افکند خود را / بقعر آب فنا افکند خود را
بهمش ماهی شد و زد غوطه در آب / نهان شد از نظر چون در نایاب
پس از چندی نمایان شد بساحل / بجانان متصل گردیده چون دل
بیکدیگر ز الفت تاب خورده / ز ذوق وصل هم جان سپرده
چو تار سبحهٔ دنیا پرستان / بیکجا تاب خورده کفر و ایمان
گره از طرف دامانش نمایان / چو از جیب بتان گوی گریبان
چنین گفت آنکه این افسانه فرمود / که دامانشان بیکدیگر گره بود
شده اطراف دامانش بهم ضم / برنگ برگهای غنچه باهم
چو عشق از کارشان عقده گشاده / گره از دل مراد آتش گشاده
غلط گفتم که چون باهم غنودند / ز هم گوی فرقت میربودند

نزاع مسلمانان و هندوان

چو چرخ عشق این گوهر برون داد / بجان کفر و ایمان آتش افتاد
درآوردند کفر و دین بهم سر / چو روز حشر در صحرای محشر
برای شستن آن دختر و مرد / مسلمان آب و هندو آتش آورد
مسلمانان چنین گفتند باهم / که باید شستن شان از آب زمزم
دلش از جام عشق پاک مست است / پرید از کفر و با اسلام پیوست

دلیل دین پاکش عشق پاک است / که در راه مسلمانی هلاک است
ولیکن هندوان آتشین جوش / برآوردند چون آتش ز دل جوش
که ظلم است این چنین کردن بد است / مگر راه اشتباه راه خدا نیست
خود این دین و آیین با که گوید / که کس پروانه را در آب شوید
شراری در پر و بال سمندر / بر از آب حیات و حوض کوثر
حیاتش را ازین افسانه ننگ است / مگر اسلام را از سیم ننگ است
سزاوار عشق او آتش سوزان نشویم / جواب آتش سوزان بگویم
سر دریغ تا در آتش از خودی باک / دلش از شرم خواهد سوخت در خاک
چه از صد تا در آتش پیکر خویش / سر از آن او دنیا سایه زد نشویش
چه از صدق در حقیقت عود هست / بسوزد تا در آتش تا تمام است
روا [illegible] که ما با جسم تقصیر / ز رگ شن خود بردن ایم چون تیر
سپاهی [illegible] میتوان برد / ز هندو دین و مذهب میتوان برد
[illegible] رفت گفتگوی ایشان / تمام شهر از ایشان شد پریشان
[illegible] مصلحت [illegible] و رای / نهادند از دو جانب در میان پای
حکایت که شده اند دین و آیین / چنین گشتند [illegible] مصلحت بین
که چون [illegible] دختر مرد [illegible] / [illegible] برو ره [illegible]
[illegible] از خود برای کیش اسلام / در آب افکند خود را گام گام

درآیین مسلمانی نشویند | در آب چشم گریانش بشویند
دلیلست این اداکز عشق رو داد | کمی باید در آتش شیشه بنیاد
بحرف مصحف پیمان نشینند | ز دعوی حسد داران دم [illegible] نشینند
بغیر از آن تمنا کردن نشد و نه | به آتش [illegible] گوهر خود داد
زمین را چون گریبان چاک کردند | بجانان متصل و خاک کردند
تن هر یک بجانان متصل شد | غلط گفتم که با جانان متصل شد
ز غیرت شوق در آغوش [illegible] | یکی گشتند باهم آن دو [illegible]
[illegible] از عشق چون باهم نشود | یکی گردد دو دوی چون شاخ پیوند

همین باشد همیشه عشق کامل
[illegible] زوالی

۱۹۹۹

نور سرور

This book belongs to [illegible]